

۲۳

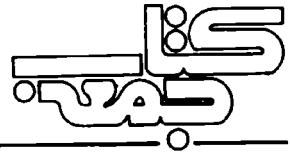
سال اول
۲۷ دی ماه ۱۳۵۸

کتابخانه جمعه



سال جهانی کودک

طرح روی جلد از: علیرضا اسپهبد



هفته‌نامه سیاست و هنر

سردبیر: احمدشاملو

با همکاری شورای نویسندگان

تزیین و تنظیم صفحات: ابراهیم حقیقی

مکاتبات با صندوق پستی ۱۱۳۲-۱۵ (تهران)

مرکز پخش: تلفن ۸۲۸۸۳۲ (تهران)

مطالب رسیده به‌هیچ‌عنوانی قابل
استرداد نیست. شورای دبیران در حک و
اصلاح مطالب آزاد است.

بهای اشتراك

برای ۵۰ شماره ۴۰۰۰ ریال

برای ۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در اروپا ۳۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در آمریکا ۴۰۰۰ ریال

که قبلاً دریافت می‌شود

خواستاران اشتراك می‌توانند مبلغ لازم را
از نزدیک‌ترین شعبه هر يك از بانك‌ها به حساب
شماره ۴۲۰ بانك سپه (شعبه اتو بانك باشگاه)
واریز کنند و رسید آن را به‌ضمیمه نشانی خود و با
قید این که مجله را از چه شماره‌ای می‌خواهند
به‌نشانی پستی «کتاب‌جمعه» بفرستند.

شماره‌های گذشته هفته‌نامه را می‌توانید از
کتابفروشی‌های مقابل دانشگاه تهران تهیه کنید.

بها ۱۰۰ ریال

اشتراك ویژه

با ارائه کارت تحصیلی ۵ شماره

۳۵۰ ریال

برای اشتراك به‌مرکز پخش مراجعه نمایید.

قابل توجه خوانندگان و همکاران

دست به‌کار تنظیم شماره‌هائی از
کتاب‌جمعه هستیم، به‌ترتیب:

• ویژه فلسطین

• ویژه کودکان (به‌مناسبت سال جهانی کودک)

• ویژه آفریقا

• ویژه آمریکای لاتین.

چنانچه مطالب و اسناد و بررسی‌ها و
تصاویر جالبی در این زمینه‌ها در اختیار
دارید، ما را به‌هرچه پُربارتر کردن این
ویژه‌نامه‌ها یاری کنید! زمان دقیق انتشار هر
يك از این ویژه‌نامه‌ها بعداً اعلام خواهد شد.

برای تکمیل بایگانی کتاب‌جمعه، در
زمینه تصاویر شخصیت‌ها و وقایع جهان
سیاست، و علم و هنر به‌یاری شما نیازمندیم.
چنانچه تصاویری در این زمینه‌ها دارید برای
ما بفرستید.

کتابخانه

سال اول
۲۷ دی ماه ۱۳۵۸

طرح و عکس

● طرحی از ابراهیم حقیقی

۲.....

● طرحی از توپور.....

۸.....

نقاشی های کودکان

۱۲۳.....

مقالات و مقولات

● آخرین صفحه تقویم

۳.....

● آینده مطمئن و صلح آمیز برای تمام کودکان

۹.....

● درباره تاریخ ادبیات کودک در ایران

۱۳۸.....

● فرخ صادقی.....

● بازسازی نقش ادبیات کودک

۱۴۴.....

● فرخ صادقی.....

● با کودکان و نوجوانان

الکساندر میخائیل شولوخف

۱۵۱.....

● شطرنج جوانان

ج. ان. واکر

۱۵۴.....

● جهانگیر افشاری.....

قصه

● شاهزاده کوچولو

آنتوان دوسن نگزو پیری

۲۰..... احمد شاملو.....

● چهار حکایت از داوینچی

۶۵..... ترجمه لیلی گلستان.....

● قوهای وحشی

هانس کریستین آندرسن

۷۳..... محمد قاضی.....

● اپرای ماه

ژاک بره‌ور

۹۶..... لیلی گلستان.....

● مرگ یک چریک

۱۰۳..... آرمن صدربدیمی.....

● انقلاب در دهکده ما

۱۲۵..... زیور آنداز.....

شعر

● قدیمی ترین شعر برای کودکان

۱۰۴..... سیروس طاهباز.....

● شعرهای کودکان

۱۱۶..... ترجمه منصور اوجی.....



عصر ما را به این دلیل «عصر آهن» نامیده‌اند که ما همه با دستبندهای آهنین به دنیا آمده‌ایم.



آخرین صفحه
تقسیم

پرسش رایج روز: چه کسی نخستین رئیس جمهوری ایران خواهد شد؟
مسئله همراه آن: جناح برنده، چگونه دولتی و با چه ترکیبی تشکیل خواهد
داد؟ در دولت دائمی ایران، چه عوامل و عناصری از دولت موقت بر سر کار
خواهند ماند و رابطه آن با مدیریت کنونی کشور چگونه خواهد بود؟

زمان انتخاب ریاست جمهوری، که پیش‌تر قرار بود پس از انتخابات مجلس شورای ملی برگزار شود، به‌پیش از آن انداخته شد و دلائلی نیز آوردند. مقام‌های حکومتی گفتند این تدبیر برای آن است که نامزدهای ریاست جمهوری بتوانند در انتخابات مجلس شرکت کنند و نامزدهای پیروز نشده، در هر حال، در مجلس حضور داشته باشند. از سوی دیگر، می‌توان گفت که نمایندگان مجلس شورا اگر پیش از ریاست جمهوری برگزیده می‌شدند، مبارزه انتخاباتی آن و ترکیب نمایندگان مجلس شورا بر انتخابات ریاست جمهوری تأثیر اساسی می‌گذاشت. در عمل، احزاب و جناح‌های گوناگونی با به‌دست آوردن حتی یکی دو کرسی در مجلس، خود را در انتخابات ریاست جمهوری چالاک و با نفوذتر می‌یافتند. به‌ترتیب کنونی، انتخاب ریاست جمهوری پیش از انتخاب نمایندگان مجلس، پیشاپیش تعیین خواهد کرد که کفه ترازوی دولت آینده به‌سود چه جناحی می‌چربد، و این را، علاوه بر تأثیر تبلیغاتی، اهرمی برای اطمینان از نتیجه انتخابات مجلس نیز می‌توان به‌شمار آورد.

اما فراتر از همه این‌ها، برنامه «اول رئیس جمهور، بعد نمایندگان» (يك بار دیگر عملی برخلاف قول قبلی) را باید در فلسفه حاکم و «قانون اساسی خبرگان» جست. سیر آن فلسفه و این قانون، از کل به‌جزء است: ابتدا مواد قانون را در دست داریم، بعد آن را در چند اصل «پیاده» می‌کنیم؛ وظیفه نمایندگان برای موافقت و مخالفت تعیین می‌شود، آن گاه به‌دنبال «خبرگان» می‌گردیم؛ ابتدا ریاست کشور مشخص می‌شود، پس از آن برنامه‌ریزان را می‌یابیم. روشن است که این فلسفه، در جهتی جز حرکت «از مردم به مردم» سیر می‌کند و در حول محور «از بالا به‌پائین و به مردم» می‌گردد.

با همه تبلیغات - معمولاً تاکتیکی - گوناگونی که برای رئیس جمهوری شدن آیت‌الله خمینی صورت می‌گرفت، نیازی به این کار پیش نیامد: همه تصمیم‌های اساسی رئیس جمهوری زیر نظر «فقیه رهبر» و «شورای نگهبان»

گرفته می‌شود و او تنها به‌عنوان يك مدير عالی‌رتبه عمل می‌کند. با آن که پس از استعفای دولت موقت اداره کشور عملاً به‌دست شورای انقلاب (با ۷ عضو روحانی از ۱۴ عضو) افتاد، و دبیر اول شورا - آیت‌الله بهشتی - را می‌توان «نخست‌وزیر دوفاکتو» به‌حساب آورد، با این همه تصمیم گرفته شد که روحانیان در انتخابات ریاست جمهوری شرکت نکنند. طبیعی است که اعلام نام يك تن به‌عنوان «منتخب امام»، انتخابات را از هر معنایی تهی می‌کرد.

آیت‌الله خمینی در فهرست طومارمانند داوطلبان ریاست جمهوری نیز مستقیماً دست نبرد. اما این بدان معنا نبود که به‌هر داوطلبی برای سخنرانی در رادیو - تلویزیون وقت داده شود. پس از نخستین مجمع نامزدان در وزارت

۱. نکته‌هایی که در اینجا نباید نادیده بماند: در «قانون اساسی خبرگان»، رئیس‌جمهور، نخست‌وزیر را منصوب می‌کند. حال آن که در روش معمول کشورهای سرمایه‌داری، با انتخابی بودن رئیس‌جمهور، نخست‌وزیر نماینده جناح اکثریت مجلس است. با این روش، علی‌الاصول امکان دارد که نخست‌وزیر از حزب یا جناحی غیر از رئیس‌جمهور باشد. اما به‌ترتیبی که در «قانون اساسی خبرگان» آمده، دولت از نفوذ بیش از حد مجلس و تقسیم حکومت میان دو جناح مصون نگاهداشته شده است.

نکته دیگر، دو مرحله‌ای بودن انتخابات ریاست جمهوری است. دوگُل، برای پیشگیری از به‌حکومت رسیدن قریب‌الوقوع حزب کمونیست، قانون اساسی جمهوری چهارم فرانسه را تغییر داد تا برای احراز مقام ریاست جمهوری اکثریت مطلق لازم باشد، نه اکثریت نسبی. کاندیداها پس از مرحله اول می‌توانند به‌ترتیبی ائتلاف کنند که شخص مورد نظر به‌ریاست جمهوری انتخاب نشود. به‌عنوان مثال، هم در جمهوری پنجم فرانسه، و هم بنابر «قانون اساسی خبرگان»، رئیس‌جمهوری شدن شخصی چون آئنده با ۲۵ درصد کل آراء به‌کلی غیر ممکن است.

۲. اصل صدوسیزدهم: پس از مقام رهبری، رئیس‌جمهور عالی‌ترین مقام رسمی کشور است و مسئولیت اجرای قانون اساسی و تنظیم روابط قوای سه‌گانه و ریاست قوه مجریه را جز در مواردی که مستقیماً به‌رهبری مربوط می‌شود برعهده دارد.

۳. آیت‌الله بهشتی: «من گفته بودم که اگر احساس کنم [شرکت در انتخابات ریاست جمهوری] يك امر واجب برای من است، شانه خالی نخواهم کرد. و همچنین گفته بودم که قلباً چنین رغبتی ندارم. ولی حالا دلیلی بر واجب بودن کاندیداتی من برای ریاست جمهوری وجود ندارد...» (بامداد، دوم دی‌ماه ۵۸). صادق خلخالی و مصطفی رهنما پس از چند بار اعلام نامزدی و کناره‌گیری، سرانجام قانع شدند که کنار بروند. گویا برای آن‌ها روشن نبود که حرف آیت‌الله خمینی در نامزد نشدن معمان برای ریاست جمهوری پیشنهاد است یا دستور.

۴. حجت‌الاسلام خوئینی: «امام براساس مصالحی این امر را به‌عهده ملت واگذار فرمودند که خود ملت افراد با صلاحیت را انتخاب کنند...» (در نماز جمعه، ۲۲ دی‌ماه ۵۸).

کشور، از قول بسیاری از آن‌ها روایت شد که هدفی جز به‌دست آوردن میکروفن و دوربین برای چند دقیقه ندارند. بار دیگر غربال تصفیه به‌کار افتاد و ۹۶ نفر از این سپاه ۱۰۶ نفره مضحك و ناهمگون، به‌اجبار یا به‌دلخواه، پی‌کارشان رفتند.

تا اینجای جریان می‌تواند مایه تفسیرها و تبلیغات متفاوتی باشد که اگر مسائل را با دقت از هم جدا نکنیم، شاید دستاویزی برای بهره‌برداری‌های چند جانبه آینده شود. از سوئی، مسئولان کمیسیون تبلیغات ریاست جمهوری اعلام می‌کنند که اشخاصی با داعیه «مبارزه با خرابکاری» در رژیم شاه، و همکاری (یا عضویت یا نزدیکی) با ساواک به‌میدان آمده‌اند و «مگر ممکن است ملت به‌هر آشغالی اجازه بدهد که رئیس جمهور شود.» ه بنا بر این تلقی، بحث در بی‌صلاحیتی چندین تن از داوطلبان ریاست جمهوری به‌آنجا می‌کشد که اگر هدایت و قیمومتی در کار نباشد «هر آشغالی» ممکن است رئیس جمهوری شود. پس، راه کنار راندن ناصالحان، نه مبارزه انتخاباتی آزاد و انتخابات بی‌غش، بلکه دستکاری در جریان کار برای پیشگیری از انتخاب شدن «آشغال» هاست. و دخالت مستقیم ارباب قدرت برای برحذر داشتن مردم از اشخاص بی‌صلاحیت، رسمیت می‌یابد. اکنون که با صدها اعلامیه و تلگرام از امر تصفیه نامزدها پشتیبانی شده، دیگر دلیلی وجود ندارد که همین کار در انتخابات مجلس شورا، و در طیفی بسیار وسیع‌تر از ناقص‌عقل‌ها و ساواکی‌ها، تکرار نشود.

از آن سو، گفته می‌شود که کنار گذاشته شدن نامزدهای گمنام کاری دموکراتیک نیست، زیرا بسیاری از مشهورها تنها به‌یمن نزدیکی به‌مراجع قدرت از گمنامی در آمده‌اند و هر گمنامی با چند عکس و مصاحبه - بی‌آن که ثابت کند چیزی می‌داند یا کاری مثبت و جدی می‌تواند - تبدیل به‌شخصیتی مشهور می‌شود. این به‌جای خود درست که کسان بسیاری از بخت خوش و مواهب التزام رکاب به‌نام و نشان و قدرت رسیده‌اند، و بعید بود که به‌تنهایی می‌توانستند حتی يك دهم شهرت مثبت یا منفی کنونی را به‌دست آورند. اما این دلیل کافی نیست که فرصت‌طلبی گروهی دیگر را توجیه کند. کسی که نه تنها در حکومت سابق، بلکه در ۹ ماه گذشته نیز حتی يك مقاله به‌چاپ نرسانده یا نوشته - و یا اساساً نوشتن نمی‌داند - و جز نزدیکانش کسی از

دیدگاه سیاسی او خبری ندارد اکنون چگونه می‌خواهد مدعی رهبری امور اجرایی کشور شود؟ به دست آوردن قدرت، بنا به منطبق پارلمانتاریسم، نتیجه و ادامه فعالیت سیاسی است نه عامل آن. بنابراین، اگر بحثی در میدان دادن به نامزدها - چه برای ریاست جمهوری و چه در انتخابات مجلس شورا - هست، باید بر سر ایجاد تساوی امکانات تبلیغی میان اشخاص نزدیک به محافل قدرت و بیرون آن باشد - آرمانی که در عمل به هزار و یک دلیل تحقق ناپذیر است.

با آن که سوابق همه داوطلبان و قضیه همدستی برخی از آنها با رژیم شاه به درستی روشن نشده، این واقعیت هست که از نظر کسانی، «این شلوغی‌ها» زودگذر است و اوضاع بزودی به حال «عادی» برمی‌گردد. بر اساس این فرض، بسیاری از بوروکرات‌های صاحب قدرت در رژیم گذشته، یقین دارند که پست‌های دولتی، دیر یا زود، سهم آنهاست. در تحلیل آنها، اوضاع کشور چنان رو به وخامت خواهد رفت که دعوت از بوروکرات‌ها و لیبرال‌ها برای اداره کشور کاری اجتناب‌ناپذیر می‌شود. ماجرای معاون وزارت بازرگانی و استاندار پیشین مازندران نمونه‌هایی از تصمیم جدی بوروکرات‌های شاهنشاهی برای ادامه فعالیت و ترقی در برج بابل عظیم دستگاه اداری دولت است.

در هر حال، انتخابات ریاست جمهوری نخستین موردی است که (دست کم تاکنون) هیچ سازمان و حزبی از آن اعلام کناره‌گیری نکرده است. این استقبال حاصل چیزی نیست جز ایجاد امکان برای حداقل رقابت میان نامزدهائی که همه آنها به‌گونه‌ئی تأیید شده‌اند. با آن که زمینه تبلیغاتی دست‌چین کردن نامزدهای مجلس شورای ملی از هم اکنون فراهم شده است، اگر استقبال از انتخابات ریاست جمهوری به همین روند پیش برود بعید است که در انتخابات بعدی مردم به چیزی کم‌تر از همین حداقل آزادی قانع شوند. اگر مبارزه انتخاباتی مجلس بسیار بالا بگیرد و کسانی جز تأیید شده‌ها در آن پیروز شوند، شاید جناح حاکم پشیمان شود که مانند فراندوم فروردین و انتخابات «مجلس خبرگان» نتیجه را پیشاپیش قطعی نکرده است.

م. مراد

۲۳ دی ماه ۵۸



طرح از: رولند توپور

در اواخر تابستان در اتحاد جماهیر شوروی «کنفرانس جهانی برای آینده مطمئن و صلح آمیز تمام کودکان» با شرکت هفتصد نماینده از ۱۳۰ کشور برگزار شد. آنچه در زیر می آید سخنرانی افتتاحیه خانم فریدا براون، رئیس فدراسیون دموکراتیک جهانی زنان است که به ریاست این کنفرانس برگزیده شده بود.



فریدا براون:

آینده مطمئن و صلح آمیز برای تمام کودکان



کودکان در تمام نقاط جهان بوده است. این کوشش‌ها از طرح‌های رفاهی محلی فوری تا پیشنهادات اساسی برای قوانین ملی و بین‌المللی گسترده است.

بگذارید ابتدا از خود بپرسیم ما در سال جهانی کودک چشم به راه دسترسی به چه چیزیم؟ گاهی گفته می‌شود از روز یا سال جهانی چه کاری ساخته است؟ در عمل نشان داده شده است که این روزها و سال‌ها بیش از هر چیز توجه را به مسائل و مشکلات جلب می‌کند. اما میزان دسترسی به هدف‌ها بستگی به این دارد که افراد در عمل و در برنامه‌های مشخص و برای منظوره‌های مشخص چه مقدار کار انجام می‌دهند.

سال جهانی کودک - سالی با مفهوم گسترده برای تمام بشریت، سالی که با حسن نیت بر قلب‌ها و اذهان تمامی جهانیان اثر می‌گذارد - در جریان است. پیش از این سال، این همه تشکیلات گوناگون در سطوح ملی و بین‌المللی در این زمینه گردهم نمی‌آمدند. همین گردهمایی امروز ما با شرکت‌کنندگانی گوناگون از تشکیلات سیاسی و اجتماعی و علمی و مذهبی سراسر جهان که مصمم به حفظ صلح و تامین زندگی شاد و مطمئن برای تمام کودکان و مرکب از تشکیلات ملی سال جهانی کودک در ۱۵۰ کشور است گواه صادقی بر این ادعا است.

سال جهانی کودک پیش از این الهام‌بخش کوشش‌هایی برای زندگی بهتر



ЗА МИРНОЕ И СЧАСТЛИВОЕ
БУДУЩЕЕ НАШЕГО АТЕРА
FOR A PEACEFUL AND SECURE
FUTURE FOR ALL CHILDREN
POUR UN Avenir PACIFIQUE ET SÛR
POUR TOUS LES ENFANTS
POR UN FUTURO OCUERCHO Y SERRINO
PARA TODOS LOS NIÑOS
FÜR EINE FRIEDLICHE UND
GLÜCKLICHE ZUKUNFT ALLER KINDER
جاءت الإنسانية لتتبع
في هذا الميثاق



سابقه تاریخی

برای آن دسته از شرکت کنندگان این کنفرانس که آگاهی ندارند، مختصری از چگونگی پیدایش فکر تشکیل کنفرانس «آینده مطمئن و صلح آمیز برای تمام کودکان» را خواهم گفت.

سال ۱۹۷۵ که سازمان ملل متحد آن را سال جهانی زن اعلام کرده بود، سالی موفقیت آمیز بود. کنگره جهانی برلین، که به این مناسبت تشکیل شده بود، در تاریخ جنبش‌های جهانی زنان واقعه‌ی تاریخی و منحصر به فرد بود. شرکت کنندگان با توجه به این واقعیت بر آن شدند تا همکاری‌های خود را ادامه دهند و کمیته ده ساله‌ی به نام «دهه سازمان ملل متحد برای زنان» مرکب از نمایندگان تشکیلات ملی و بین‌المللی فراوان تشکیل دادند.

در سال ۱۹۷۶ تعدادی از تشکیلات غیر دولتی، با توجه به طرز کار سازمان ملل متحد، پیشنهاد سال جهانی کودک را ارائه دادند و در دسامبر همان سال مجمع عمومی سازمان ملل متحد سال ۱۹۷۹ را به نشانه بیستمین سال نشر اعلامیه جهانی حقوق کودک، سال جهانی کودک اعلام کرد.

هنگامی که کمیته «دهه سازمان ملل متحد برای زنان» برای نخستین بار در فوریه سال ۱۹۷۷ در برلین گردهم آمد، مقرر شد نخستین فعالیت عمده کمیته، تهیه مقدمات گردهمایی با شکوهی در یک کنفرانس جهانی برای سال جهانی کودک باشد. در گردهمایی بعدی به تاریخ اکتبر ۱۹۷۷ کمیته تصمیم گرفت موضوع کنفرانس جهانی، تأمین «آینده مطمئن و صلح آمیز برای تمام کودکان» باشد. اظهار امیدواری شده بود که کنفرانس جهانی طیف وسیعی از تشکیلات اجتماعی، سیاسی، مذهبی، متخصصان مسائل کودکان، نمایندگان رسانه‌های همگانی، آموزشگران، کارگزاران سازمان ملل

متحد، و سازمان‌های خاص وابسته به آن را در بر بگیرد.

تصمیم بر این شد که کار کنفرانس در جلسات چهار کمیسیون مطرح و به مجمع عمومی عرضه شود.

چهار گروه کار، مرکب از نمایندگان تشکیلات ملی و بین‌المللی، مأمور شدند اوراق اولیه را برای کار چهار کمیسیون فراهم آورند. این چهار گروه کار در نقاط مختلف جهان تشکیل جلسه دادند و نظریات هر تشکیلات علاقه‌مندی را خواستار شدند. این گروه‌ها عبارتند از: گروه یک: شرایط اقتصادی، اجتماعی و حقوقی لازم برای تأمین حق زندگی تمام کودکان، حمایت از مادران و فرزندان مبارزه با بهره‌کشی از کودکان. گروه ۲: تحصیل رایگان و اجباری برای تمام کودکان. آموزش با روحیه صلح، استقلال ملی و دوستی. سهم جامعه، خانواده، فرهنگ، تفریح و ورزش در پرورش فکری و شخصیت کودکان و نوجوانان. نقش وسائل ارتباط همه‌گانی. گروه ۳: حمایت و استحکام حقوق کودکان در برابر شرایط سیاسی، اجتماعی، اقتصادی نامساعد. گروه ۴: کمک به کودکان استثنائی، یتیم و محجور.

هیأت مدیره کمیته دهه سازمان ملل متحد، در سپتامبر سال گذشته در ژنو گردهم آمد و آگاه شد که سازمانهای کودکان و جوانان بیشترین علاقه را به شرکت در کنفرانس جهانی ابراز داشته‌اند و بر آن شد تا هیأت مدیره را گسترش دهد و از این سازمان‌ها هم برای کمیته آماده‌سازی کنفرانس دعوت کند و به اتفاق آراء این پیشنهاد را تصویب کرد که کنفرانس در سپتامبر ۱۹۷۹ در مسکو تشکیل شود.

کمیته بین‌المللی آماده‌سازی کنفرانس، در ماه فوریه در مسکو تشکیل شد و درخواست ارسال دعوتنامه را تصویب کرد که حاصل کار این همه، جلسه امروز ماست.

هرگاه بیانیه و درخواست‌ها و اوراق کار اولیه این کنفرانس را بنگرید درمی‌یابید که دو تصور کلی پی در پی در کار بوده است. این که صلح، شرط لازم حل مشکلاتی است که رویاروی کودکان است. و حل مشکلات کودکان، وابسته به حل مشکلاتی است که مبتلا به تمام مردم است و می‌بایست سهم کامل تکامل اقتصادی و اجتماعی را همزمان در نظر گرفت.

موضوع، عنوان، و مفهوم کلی این کنفرانس دربرگیرنده این دو مفهوم است: «برای آینده مطمئن و صلح‌آمیز تمام کودکان».

در بعضی چیزها، دربارهٔ بسیاری چیزها ممکن است نظرهای ما متفاوت باشد. اما در این مسأله ما با استواری هماهنگیم که اگر بحث‌ها و تصمیمات ما این مفهوم را منعکس کند، سهم خود را به صلح - مهم‌ترین پرسش زمان‌مان - ادا کرده‌ایم.

کودکان

امروزه تخمین زده می‌شود که يك ميليارد و ۶۰۰ میلیون کودک - ۳۶٪ جمعیت جهان - در کرهٔ زمین زندگی می‌کنند. اکثریت افزون شوندهٔ این تعداد در مناطق عقب‌افتاده زندگی می‌کنند، در کشورهایی که منابع کافی برای تغذیه، پوشاک، خانه، فرهنگ، بهداشت و تأمین شغلی موجود نیست.

روزانه ۳۳۴ هزار کودک متولد می‌شود. این‌ها که هستند؟

کودکان، پسران و دختران، خواهران و برادرانند، کودکان ثروتمند و کودکان فقیرند، بعضی‌ها دارای خانه و زندگی و بعضی‌ها چادر نشینند. از اقوام گوناگون و گروه‌های ملی گوناگونند و با سنت‌های متفاوت اجتماعی، فرهنگی، و مذهبی گوناگون رشد می‌کنند.

کودکان با یکی از بالغ بر سه هزار

زبان جهان سخن می‌گویند.

مطابق ده اصل اعلامیهٔ جهانی حقوق کودک، کودکان همه‌جا - صرف‌نظر از نژاد، رنگ، جنس و مذهب - دارای این حقوقند: عاطفه و مهر، تغذیه و مراقبت‌های پزشکی، تحصیل مجانی، فرصت برای بازی، نام و ملیت، مراقبت‌های ویژه در صورت استثنائی بودن، حمایت و کمک به‌زندگی در دنیائی صلح‌آمیز. کودکان هدف‌های انسانند، اما آیا تمامی کودکان از این حقوق برخوردارند؟ کار پنج روزه این کنفرانس به‌این پرسش پاسخ خواهد گفت.

اعلامیه همچنین حاکی است که بشریت به کودکان بهترین عطایا را مدیون است. بیست سال پس از تصویب این اعلامیه، در این سال جهانی کودک، جامعهٔ بشری، هر کشور و هر فرد باید این را بسنجد که اگر ما به کودکان بهترین‌ها را مدیونیم در پرداخت این دین تا چه حد کوتاهی شده است.

البته در این بیست سال تغییرات وسیعی صورت پذیرفته است. موقعیت قانونی و شرایط زندگی کودکان در بعضی از کشورها در نتیجهٔ کوشش‌های مردمان‌شان پیشرفت‌هایی کرده است. هر جا که بهره‌کشی انسان از انسان از بین رفته است، کودکان از حقوق بیسان شده در اعلامیهٔ جهانی حقوق کودک، بهداشت مجانی، قوانین خاص حمایت از مادر و کودک، امکانات پیش از دبستان، آموزش مجانی اجباری، و شبکه‌نی از مؤسسات فرهنگی، آموزشی، و تفریحی بهره‌مند شده‌اند.

در کشورهای آسیا، افریقا، و امریکای لاتین که استعمار از پای درآمده است توجه افزون شونده‌نی به برنامه‌های اعتلاء خدمات بهداشتی، آموزش، و امکانات مخصوص کودکان و نوجوانان مبذول می‌شود در همین زمان موقعیت کودکان و نوجوانان در بسیاری کشورها به‌صورت وخیم باقی مانده است.

۶۰۰ میلیون از کودکان جهان در فقر به سر می‌برند، ۲۰۰ میلیون هر روز گرسنه‌اند و هر جا که جنگی در کار است کودکان نخستین قربانیانند.

یک میلیارد نفر از جمعیت جهان، از مسکن عادی برخوردار نیستند و یک سوم این تعداد در زاغه‌ها به سر می‌برند.

در کشورهای در حال رشد کمک‌های پزشکی از بیست کودک به یکی می‌رسد. از ۱۰۰ میلیون کودکی که در یک سال به دنیا می‌آیند، هفت از ده یا هفتاد میلیون بدون کمک‌های اولیه پزشکی به دنیا می‌آیند.

۸۵٪ از کودکان روستائی دسترسی به منابع کافی آب آشامیدنی سالم ندارند. از هر پنج کودک یکی پیش از پنج سالگی می‌میرد. کمبود ویتامین A هر سال متجاوز از ۱۰۰ هزار کودک را کور می‌کند.

۱۰۰ میلیون کودک از امکان آموزش بی‌بهره‌اند و قادر به خواندن یا شمارش اعداد نیستند. انسان به کوه ماه پای گذاشته است اما میلیون‌ها کودک هرگز کتابی در دست نگرفته‌اند.

۴۰٪ کودکانی که در مدارس نام می‌نویسند پس از چند سال مدرسه را رها می‌کنند و بیسواد می‌مانند.

در کشورهای در حال رشد، میلیون‌ها کودک محکوم به بیماری گرسنگی و فقر ناشی از نظام اجتماعی غیرعادلانه‌اند.

در کشورهای رشد یافته غربی صدها هزار کودک قربانی نابرابری اجتماعی و قومی و تبعیض نژادیند. وضع نامساعد مسکن، فقر غذایی، بیماری و ناامنی ناشی از بحران‌های اقتصادی، تورم، و بی‌کاری، واقعیت‌های زندگی بسیاری از کودکان را تشکیل می‌دهد. بیکاری، فحشا، و ولگردی در میان کودکان بسیاری از کشورها دیده می‌شود.

کودکان زاغه‌نشین، مهاجر، پناهنده، یتیم بی‌مادر، کودکان مناطق روستائی، کودکان در معرض اعتیاد و جنایت، محرومین جسمی و یا روحی و کودکان

جنگ زده باید از مراقبتی خاص بهره‌مند شوند.

در کشورهایی که آزادی‌های دموکراتیک محدود است یا تبعیض نژادی و آپارتاید از قوانین حاکم است، موقعیت کودکان به خصوص در وضع اسفباری است.

در ترانسکی - واقع در افریقای جنوبی - مرگ و میر کودکان ۲۱۶ در هزار است و در ژوهانسبورگ ۹۵ در هزار از کودکان سیاه‌پوست هنگام تولد می‌میرند.

چرا کودکان سیاه‌پوست چنین در معرض مرگند؟ چه گونه میزان رنگدانه‌ها در پوست، در میزان مرگ و میر مؤثر است؟ پاسخ ساده است: به دلیل آپارتاید. به دلیل شگردهای غیرانسانی و غیراخلاقی جداسازی خانواده‌ها، بدبختی، فقر و مرگ، در مناطقی که زنان و کودکان تابع ماندن در تنهایی، نومیدی، و مرگند! آپارتاید یعنی وجود مناطقی که برای هر ۴۰۰ سفیدپوست یک پزشک و برای هر ۴۴ هزار سیاه‌پوست یک پزشک وجود دارد. مناطقی که هزینه سرمایه‌نی برای هر کودک سفیدپوست ۶۰۵ و برای هر کودک سیاه‌پوست ۴۰ واحد پولی است، و آموزگار سیاه‌پوست نصف دستمزد آموزگار سفیدپوست را می‌گیرد. آپارتاید یعنی نقض هر ده اصل قانون حقوق کودک. انسان‌ها هنوز بر علیه استعمار و استعمار نو می‌جنگند و کودکان هنوز قربانیان جنگ، تجاوز، بهره‌کشی، ستم فاشیسم، راسیسم و آپارتاید‌اند.

تجاوز آمریکا به ویتنام. ۹۰۰ هزار یتیم برجای گذاشت و در ۱۷ فوریه ۱۹۷۹، در اثر تجاوز چین، کودکان ویتنام بار دیگر به هلاکت رسیدند یا یتیم شدند. تجاوز چین به ویتنام و در پی آمد آن کشتار دسته‌جمعی رژیم پول پوت اینگ ساری در کامبوج ضایعه اسفباری برای کودکان در آستانه سال جهانی کودک بود.

روش تجاوزکارانه اسرائیل بسیاری از کودکان را به هلاکت رسانده است و می‌رساند. بمباران و به‌توپ بستن

اردوگاه‌های آوارگان فلسطین در جنوب لبنان مرگ بسیاری از زنان و کودکان را سبب شده است. نسلی از کودکان فلسطین همواره بی‌خانمان بوده‌اند و نصیب‌شان از زندگی تنها چادری در اردوگاه‌های آوارگان بوده است.

در ایرلند شمالی و قبرس، کودکان نخستین ستمدیدگانند و شرایط زندگی بعضی از اقلیت‌های قومی مانند سرخپوستان آمریکا و بومیان استرالیا تنگی بر دامان بشریت است.

در شیلی، اوروگوئه، پاراگوئه، هایتی، گواتمالا، سالوادور و جمهوری دومینیکن، کودکان، قربانیان رژیم‌های خودکامه‌اند. خانواده‌های ۶۰ هزار کودک شیلی توسط دسته‌های نظامی فاشیست به قتل رسیدند یا ناپدید شدند و یا در سیاه چال‌ها زندانیند.

کودکانی که در بازداشتگاه‌ها دنیا آمده‌اند یا همراه والدین‌شان توقیف شده‌اند شاهد شکنجه‌ها بوده‌اند و خود شکنجه شده‌اند، و هزاران کودک آسیب‌های زندگی در تبعید را چشیده‌اند.

با اعلام سال جهانی کودک، سازمان ملل متحد اظهار داشت این سال می‌باید در همه کشورهای باعث شود تا بسته به شرایط و اولویت‌ها در مقررات و قوانین مربوط به کودکان تجدیدنظر به عمل آید و رفاه و آسایش آنان را سبب شود مطابق این تصمیم، سال جهانی کودک می‌باید این منظوره‌های کلی را برآورد کند:

الف: چهار چویی برای دفاع از حقوق کودکان به وجود آورد و آگاهی به نیازهای کودکان را ارتقا بخشد.

ب: این اصول را به رسمیت بشناسد و گسترش دهد که برنامه‌های کودکان سهم کاملی از برنامه‌های پیشرفت اقتصادی و اجتماعی را به خود اختصاص دهد و در برنامه‌های کوتاه مدت و درازمدت در سطوح ملی و بین‌المللی، اصولی به نفع

آنها در نظر گرفته شود و به این ترتیب دولت‌ها را وادارند که کوشش‌های خود را در راه گسترش امور کودکان صرف کنند و به گروه‌های آسیب‌پذیری که در موقعیت‌های نامطلوب قرار گرفته‌اند توجه خاصی مبذول دارند.

کورت والدهایم - دبیرکل سازمان ملل متحد - در پیام خود به مناسبت این سال یادآور شده است: «جهانی که کودکان ما در آن رشد می‌کنند باید جهانی باشد که ذخائر ملی در آن عادلانه صرف شود و زندگی ملی با همکاری، نه با منازعه، ادامه یابد. با امید بی‌پایان به صلح، بر ترس از جنگ غلبه باید کرد ما نمی‌توانیم میراثی از خواست‌ها و نیازهای برنیامده برای آنان برجا گذاریم.»

مجموعه ملل متحد، سازمان‌های خود را بسیج کرده است تا سازمان‌های غیر دولتی و همه مردم اقدامات خود را برای به ثمر رسیدن منظوره‌های این سال عرضه کنند. حضور ما در این کنفرانس نشان می‌دهد که ما به این فراخوانی پاسخ مثبت گفته‌ایم.

صلح

حق زندگی، ماده ۳ اعلامیه جهانی حقوق بشر، بی‌شک برای کودکان مهم‌ترین حق است.

همه اقدامات ما در جهت تأمین زندگی بهتری برای کودکان و زندگی بهتری برای همه، بدون استقرار صلح ثمری ندارد.

دلایل خوبی برای خوش بین بودن موجود است. کشورهای اروپا سی سال است در صلح به سر برده‌اند. این طولانی‌ترین دوره‌ای است که این قاره تا کنون به خود دیده است، و امید که دوام یابد. بگذار امیدوار باشیم که جنگ، یکسره از زندگی بشر ناپدید شود.

واقعیت ترسناک زمان ما این است که مسابقه تسلیحاتی هنوز مهار نشده. سالانه ۴۰۰ میلیارد و روزانه متجاوز از یک

میلیارد دلار از بشریت دزدیده می شود. سال گذشته شواری عالی ناتو در واشنگتن برنامه درازمدتی برای همپیمانان خود ارائه داد که براساس آن نیروی نظامی خود را افزایش دهند. هر يك از کشورهای عضو این پیمان بودجه نظامی خود را حداقل ۳٪ افزایش دادند.

خطمشی دولت ها طی قرن ها این بوده است که «اگر طالب صلحی برای جنگ آماده شوا» تصور تعادل قوا - که تصور می رود ضامن صلح باشد - در غرب امر شایعی است. اما این تعادل وحشت، تعادلی است دروغین. و نه تنها دروغین است بلکه تهدیدی روزانه برای بشریت به شمار می آید.

سهم کوچکی از منابعی که سالانه صرف لوازم جنگی می شود می تواند ۲۰۰ میلیون کودک گرسنه را سیر کند و نور دانش بر زندگی میلیون ها کودک بتابد.

هزینه يك جنگنده اف - ۱۴ معادل هزینه نه مدرسه است، و هزینه يك تانک لئوپارد - ۲ معادل هزینه ۳۶ آپارتمان سه اتاقه، و هزینه تي که صرف يك زیردریائی با نیروی هسته‌ئی می شود معادل هزینه آموزش يك سال ۱۶ میلیون کودک است! اگر تمامی این منابع صرف خانه سازی، مراقبت از مادران و فرزندان، مراقبت های پیش از مدرسه، آموزش عمومی و خدمات بهداشتی شود، بشریت می تواند با گام های بلند به پیش رود.

هدف نهائی ما باید خلع سلاح جهانی و کامل باشد. اما باید واقع بین و تابع اصول عملی بود. مسأله خلع سلاح تنها گام به گام و با معیارهای سنجیده قابل حل است. به عنوان مثال، پایان دادن به امر تولید سلاح های هسته‌ئی، کاهش منابع ذخیره، و غیره. قطع کامل آزمایش های هسته‌ئی، محدود کردن سلاح های دفاعی استراتژیک، منع تولید انواع جدید سلاح های کشتار دسته جمعی، چشم پوشی دولت ها از اعمال زور، نابود کردن

سلاح های شیمیائی، کاهش بودجه های نظامی، جز این ها...

تا کنون گام هائی در راه تسکین تنش جهانی برداشته شده است: از آن جمله، موافقتنامه شوروی - امریکا در پرهیز از جنگ هسته‌ئی، سالت - ۱، پیمان عدم گسترش سلاح های هسته‌ئی و محدود کردن آزمایش های هسته‌ئی، و مقاله نامه پرهیز از تهیه سلاح های میکروبی. امضاء سالت - ۲ که راه را برای گام های مهم تری در سالت - ۳ برخواهد داشت و آن کاهش سلاح های دفاعی استراتژیک است، گامی واقعی در راه تامین خلع سلاح است که به کاهش تنش های جهانی منجر خواهد شد.

وظیفه اصلی نیروهای صلح گسترش اهمیت سالت - ۲ است. تصویب آن در سال جهانی کودک گام باارزشی در جهت هدف های این سال به شمار می رود.

تلاش برای خلع سلاح کاری ساده نیست. تکرار می کنم: برای خوش بین بودن دلیل داریم اما این، رضایت کامل را فراهم نمی آورد. باید کوشش های خود را مضاعف کنیم تا بار سنگین سلاح ها و تهدید جنگ را تحمل بتوانیم کرد. به انجام رساندن همه منظورها و هدف های سال جهانی کودک به دستیابی به صلح بستگی دارد.

در این گزارش آمارهای فراوانی ارائه داده ام و خواهم داد که آن ها را از سازمان های گوناگون ملل متحد دریافت کرده ام. شما در طول کنفرانس ارقام بیش تر و تصویرهای زنده‌ئی را که سخنگویان ارائه خواهند داد ملاحظه خواهید کرد. شاید تمامی آنها به خاطر سپردنی نباشد اما به ویژه تقاضا می کنم این ارقام را خوب به خاطر بسپارید:

سالانه ۴۰۰ میلیارد دلار در راه سلاح های جنگی نابود می شود و هر سال ده میلیون کودک از گرسنگی می میرند. این اعداد را با خود به چهار گوشه جهان ببرید. بگذارید صدای تان در هر کوی و برزن و شهر و روستائی شنیده شود. به خاطر نجات

آینده مان، به خاطر فرزندان مان، از آن پتکی بسازید و بر فرق اسب تیز تک مسابقه تسلیحاتی فرود آرید.

بهداشت

تمام کودکان باید توقعی منطقی از یک زندگی سالم داشته باشند. سلامتی در نقاطی که فقر وجود دارد و غذا و آب سالم و مسکن مناسب در دسترس نیست به دست نمی آید.

زنان باردار و کودکان بیش از همه در معرض خطرند. آن‌ها، به دلیل آسیب پذیری، بهای سنگینی می پردازند زیرا با مرگ پیش از تولد نوزادان با بیماری و با نقص عضوی روبرویند. ضایعات زندگی، با مرگ نوزادان، فراوان است. شرایط اجتماعی - اقتصادی خانواده یکی از دلایل مرگ و میر نوزادان است.

۵ میلیون کودک از ۶ بیماری عفونی هلاک می شوند. دیفتری، سیاه سرفه، فلج اطفال، سرخک، کزاز، و بالآخره سیل. اغلب این بیماری‌ها با ایجاد مصونیت قابل پیشگیری است.

در کشورهای خیلی عقب مانده، محرومیت‌های اجتماعی اقتصادی فراوانی وجود دارد که سلامت کودکان و بزرگان را تهدید می کند. فقر غذایی مقاومت در برابر بیماری‌ها را کاهش می دهد.

فرصت زندگی و مرگ کودک به شرایط اقتصادی تولد او بستگی دارد در افریقا از ۱۰۰۰ نوزاد ۱۴۷ تا پیش از نخستین سال زندگی می میرند و آنها که زنده می مانند به طور متوسط تا ۴۶ سال عمر می کنند. برعکس در اروپا از هر ۱۰۰۰ نوزاد ۲۰ تا پیش از نخستین سال زندگی می میرند و آن‌ها که زنده می مانند به طور متوسط ۷۱ سال عمر می کنند.

گزارش‌های یونیسف حاکی است که در آسیا و افریقا از هر ۲۰ کودک تنها یکی از مراقبت‌های بهداشتی بهره مند است. شعبه

بهداشت پان آمریکن گزارش می دهد که در ده سال گذشته ۷/۵ میلیون کودک در امریکای لاتین به دلیل عدم دسترسی به پزشک جان سپرده اند.

حتی در ایالات متحده آمریکا - ثروتمندترین کشور جهان با بزرگ ترین رقم بودجه نظامی - ۴۰٪ کودکان بومی بر علیه فلج اطفال و سرخک و دیفتری تلقیح نمی شوند.

آموزش

مسأله آموزش و بهداشت کاملاً بهم وابسته است. سواد آموزی سهم مهمی در پیشرفت معیارهای زندگی و کیفیت آن دارد.

میلیون‌ها کودک فرصت راه یافتن به مدرسه را ندارند. در کشورهای بسیار عقب مانده، در پاره‌ئی از نقاط روستائی، نه تن از هر ده کودک قادر به خواندن و نوشتن نیستند. نیمی از آن‌ها که به مدرسه راه می یابند پیش از آن که حداقل چهار سال تحصیلات پایه را بگذرانند مجبور به ترک آن می شوند.

در کشورهای بسیار عقب مانده، دخترها کم تر از پسرها به مدرسه راه می یابند. این موضوع خود به فقر آموزشی در این کشورها کمک می کند. زیرا این‌ها مادران آینده اند که قادر به کمک آموزشی کودکان خود نیستند.

در کشورهای امریکای لاتین، آسیا، و افریقا، مشکلات آموزشی فراوان است و متجاوز از ۴۰ کشور آسیا، افریقا، و اقیانوسیه، هنوز آموزش اجباری در میان نیست. در امریکای لاتین ۳۳ میلیون از ۷۳ میلیون کودک در سنین ۵ تا ۱۴ به مدرسه راه نیافته اند. تنها در برزیل ۵ میلیون کودک به مدرسه نمی روند.

در این اواخر قرن بیستم، آموزش باید در همه جا مجانی و اجباری باشد - این حق اساسی هر کودکی است. - آموزش، آموزش پیش از دبستان و آموزش ابتدائی و آموزش

حرفه‌نی و آموزش کودکان استثنائی را در بر می‌گیرد. نظریه‌های گوناگون و شگردهای آموزشی جدیدی وجود دارد. مبادله تجربیات آموزشگران و سازمان‌های جوانان و پدران و مادران، با ارزش است اما در این گزارش به این نکات نمی‌پردازیم.

آموزش، مسئولیت خانواده و جامعه است. اتحادیه‌های آموزگاران و سازمان‌های کودکان و جوانان و زنان می‌توانند به مفهوم آموزش اعتبار بخشند. و بالاخص روحیه صلح دوستی را در میان کودکان بگسترانند.

مطالبی که به برتری ملی و نژادی تکیه دارند و یا جنگ و برتری جنسی را تبلیغ می‌کنند باید از صفحات کتاب‌های درسی حذف شود.

امروزه معیارهای آموزشی در بعضی جوامع بسیار پیشرفته صنعتی روبه کاهش است. در ماه مارس ۱۹۷۶ مجله «اخبار آمریکا و جهان» گزارش داد که ۲/۴ میلیون کودک آمریکائی به مدرسه نمی‌روند و ۷ میلیون دانش‌آموز مشکلاتی در خواندن دارند.

اغلب مطبوعات، در بسیاری از کشورهای غربی، گزارش‌هایی از رفتار خشونت‌آمیز بزرگسالان و حتی والدین نسبت به کودکان درج می‌کنند.

در آلمان فدرال سالانه در حدود شش هزار کودک در نتیجه ضرب و جرح وحشیانه به بیمارستان‌ها آورده می‌شوند. در انگلیس روزانه دو کودک توسط پدران و مادران‌شان تا حد مرگ مورد تنبیه قرار می‌گیرند و سالانه ۴۷۰۰ کودک زمین‌گیر می‌شوند.

در این کشورها برنامه‌های تلویزیونی، از خانواده، کلیسا، و مدرسه نقش مهم‌تری دارد. جامعه‌شناسان آمریکا اعلام کرده‌اند که هر آمریکائی تا سن ۱۸ سالگی بیست هزار ساعت پای تلویزیون می‌نشیند، یعنی مدت زمانی بیش از مدرسه. با کمال تأسف این اوقات در کودکان و نوجوانان صرف افکاری غیرانسانی می‌شود این

برنامه‌ها افکار کودکان را تباه می‌کند و زندگی را در نظر آنان بی‌ارزش جلوه می‌دهد.

هرت اوتو جامعه‌شناس آمریکائی - محاسبه کرده است که جوان ۱۸ ساله آمریکائی از سن ۶ سالگی شاهد ۱۳۰۰ جنایت در برنامه‌های تلویزیونی است. تلویزیون آلمان فدرال در هفته ۲۰۰ فیلم خشونت‌آمیز و ۸۰ قتل را نمایش می‌دهد. همه این‌ها حس فردگرایی را در کودکان تقویت می‌کند و این عقیده را که همه مشکلات با مشت و چاقو و تفنگ قابل حل است. نمایش مداوم جنایت، اعتیاد، الکلیسم و مطالب مستهجن، بر نوجوانان و حتی کودکان اثر می‌گذارد.

به گمان من نیاز بر این است که به نقش و امر مهار کردن وسائل ارتباط جمعی همگانی توجه کنیم. نقش وسایل ارتباط همگانی را در استفاده از مطالب جالب توجه مردم و پیشرفت‌های جامعه جستجو باید کرد. باید توجه صاحبان این وسایل را به مشکل جلب کرد و از دولت‌ها خواست که بدون از میان بردن آزادی این وسایل به مهار آن‌ها اقدام کند. صاحبان این مؤسسات باید دارای مسئولیت ویژه باشند.

بسیاری از کودکان خاصه آنان که از قشرهای محرومند، از دسترسی به گنجینه‌های فرهنگ جهانی و فرصت آشنائی با شیوه‌های خلاق هنری بی‌بهره‌اند.

ادبیات و هنر قادر است به کودکان اندیشه‌های صلح، دوستی، و بزرگی مقام انسان را القا کند. کودک نیازمند هنرهای گوناگون است. آن‌ها می‌توانند، و باید، عشق به نیک و حقیقت را در کودکان برانگیزند و نسبت به زشتی، تبهکاری، و دروغ، در آن‌ها نفرت ایجاد کنند.

کار کودکان

قرن بیستم شاهد پیشرفت علمی و فنی بی‌نظیری در تمام تاریخ است. همپای این پیشرفت‌ها بهره‌کشی از کودکان و

نوجوانان در سطحی بسیار وسیع اعمال می‌شود.

ده‌ها میلیون کودک در کشورهای مختلف آفریقا، امریکای لاتین، و حتی اروپا، به‌صورت برده زندگی می‌کنند. در تایلند آن‌ها را به ۸۰ دلار می‌فروشند و صاحبان‌شان بدون دادن مزد و تنها در برابر خوراکی که می‌خورند، از آنان کار می‌کشند. در تایوان دختر بچه‌ها روزانه ۱۴ ساعت در برابر ماشین‌های نساجی و یا کارخانه‌های تأسیسات الکترونیکی کار می‌کنند. در هندوستان هزاران کودک ۸ تا ۱۳ ساله روزانه کیلومترها در دالان‌های زیرزمینی پرپیچ و خم روی دست و پا می‌خزند و زغال سنگ جمع‌آوری می‌کنند. در کلمبیا ۳ میلیون کودک کار می‌کنند. این‌ها تنها نمونه‌هایی است که از گزارش کورت والدهایم به کنفرانس کارژنو در سال جاری اخذ شده است.

این کودکان خسته و گرسنه لذتی از زندگی نمی‌شناسند و پیش از وقت پیر می‌شوند. این کودکان مربوط به گذشته نیستند و در همین جهان «آزاد» و معاصر ما زندگی می‌کنند. شرکت‌های چند ملیتی مانعی نمی‌بینند که رنج کودکان را با دلار معاوضه کنند. در شعبات این شرکت‌ها در آسیا، آفریقا، و امریکای لاتین، صدها هزار کودک مستقیم یا غیرمستقیم در جهت سود آن‌ها تلاش می‌کنند. جای تعجبی نیست که در آمریکا و سایر کشورها کامپیوتر یا رادیوی ساخت تایوان یا هنگ کنگ به‌قیمتی بسیار ارزان فروخته می‌شود. این‌ها شاید توسط کودکی ۱۲ ساله در ازام یک پیمان‌ه برنج ساخته شده باشد.

با وجود خیل عظیم بیکاران چرا از کار کودکان استفاده می‌شود؟ زیرا مزد ایشان کم‌تر است و با وجود آنان، کارفرمایان را دیگر با اتحادیه‌های کارگری سر و کاری نیست.

کودکان از احقاق حق خود عاجزند. پس

کارفرمایان هرچه بیش‌تر آن‌ها را استثمار می‌کنند.

کودکان استثنائی

کودکان استثنائی کدامند؟

این‌ها کودکانی هستند عقب مانده جسمی و یا روانی، دارای اشکال در شنوائی، حرف زدن، خواندن، نوشتن، و غیره.

در گذشته داشتن این گونه کودکان را نشانه غضب خداوند یا ثمره گناه می‌دانستند و آن‌ها را از دیگران جدا می‌کردند، و حتی نفی بلد می‌کردند یا می‌کشند. تنها در سال‌های اخیر است که واژه‌های غیرطبیعی و معیوب به‌واژه‌های استثنائی و ناتوان و دارای اشکال تبدیل شده است. واژه‌هایی که نشانه خوش‌بینی هستند. زیرا بر اشکال می‌توان با تمرین غلبه کرد، و ناتوان و استثنائی بودن را می‌توان با درمان تسکین داد.

دلیل به‌وجود آمدن این ناهنجاری‌ها یا ارثی است و یا محیطی، و مادر در حین بارداری یا در زایمان سخت و بدون مراقبت پزشکی بدان دچار می‌شود.

کم‌غذائی، بیماری، تصادف، فقدان بهداشت، جنگ، و دیگر خشونت‌ها عامل به‌وجود آمدن این استثناءهاست. در بسیاری از نقاط جهان تولد این گونه کودکان مولود استعمار و ستم‌های اجتماعی است.

گرچه کاملاً نمی‌توان بر این مشکلات چیره شد اما دسترسی به‌دانش و مهارت‌های حرفه‌ئی تا حدود فراوانی به‌موقعیت این کودکان کمک می‌کند. ۴۰٪ ناهنجاری‌های مغزی با شگردهای جراحی قابل درمان است و ۸۰٪ از کوری‌ها را می‌توان پیشگیری کرد.

فراموش نکنیم که بزرگ‌ترین دلیل وجود این گونه کودکان، جنگ و فقر و نادانی است. و مبارزه با این‌ها امکان‌پذیر است. و این هدف منطقی جامعه بشری

برای رسیدن به سال ۲۰۰۰ است.

رسیدگی به نیازهای اساسی ۸۰۰ میلیون تنی که در فقر کامل زندگی می‌کنند، کاهش مرگ و میر کودکان به ۵۰ در هزار (رقم کنونی ۱۱۳ در هزار است) افزایش متوسط طول عمر به ۶۵ (در حال حاضر ۵۶ است)، ایجاد مصونیت تمام کودکان در برابر بیماری‌های شایع عفونی، فراهم آوردن آب آشامیدنی سالم برای مردم، ایجاد پناهگاه و مسکن ثابت، و بالاخره مبارزه با بیسوادی، راه‌هایی است که رسیدن به این هدف را ممکن می‌کند.

یکی از هدف‌های سال جهانی کودک و کنفرانس ما، رسیدگی دقیق به موقعیت کنونی کودکان و یافتن راه‌هایی منطقی برای غلبه بر مشکلات است. من نمی‌خواهم پیش از آغاز کار کمیسیون‌ها در این مورد صحبت کنم. پیشنهادهای عملی از کار این کمیسیون‌ها پدیدار خواهد شد، اما اصرار دارم همواره این حقیقت را پیش رو داشته باشیم که یافتن راه حل برای مشکل کودکان، بستگی دارد به تجدیدنظر اساسی در طرح‌های اجتماعی و اقتصادی برای پایان دادن به استعمار، فاشیسم، راسیسم، و هرگونه فشار اجتماعی و استثمار.

شکی نیست که تجدیدنظر اساسی در روابط اقتصادی بر پایه اصول دموکراتیک به بهبود اوضاع کودکان یاری خواهد کرد. اگر سازمان ملل متحد تصویب کند و همه اعضا امکان زمینه لازم برای تهیه یک عهدنامه بر مبنای حقوق جهانی کودک را فراهم آرند، این جریان به پیشرفت خود ادامه خواهد داد. ما نمایندگان سازمان‌های غیر دولتی برای تهیه این عهدنامه کار می‌کنیم و آن را به سی و ششمین نشست عمومی کمیسیون حقوق بشر که در مارس ۱۹۸۰ در ژنو برگزار خواهد شد عرضه خواهیم کرد.

موقعیت کودکان را نمی‌توان جدا از سایر مشکلات اقتصادی و اجتماعی

بررسی کرد. یافتن راه حل بستگی به مسائل فراوان دارد، از جمله تلاشی در راه صلح، خلع سلاح، استقلال ملی، و پیشرفت اجتماعی. به اصل حقوق کودک، درحالی که حقوق همه انسان‌ها زیرپا گذاشته می‌شود موضوعیتی نخواهد یافت. در طول کنفرانس و بعد از آن این پرسش را در برابر خود خواهیم داشت که ارزش این سال در چیست و کار این کنفرانس چه ثمری دارد؟

به این پرسش‌ها نمی‌توان در انزوا پاسخ گفت. بی‌شک کار این کنفرانس همه مشکلات را حل نخواهد کرد زیرا این مشکلات نتیجه روند اجتماعی و اقتصادی محیط‌های گوناگون است. اما این کوشش‌ها با تفاهم بین‌المللی و مبادله تجربیات به ثمر خواهد رسید.

این سال سبب شده است که مردان و زنان، جوانان و کودکان، به تنهایی یا از طریق سازمان‌های خود به جنبش درآیند. دولت‌ها را زیر فشار خواست‌های‌شان قرار دهند و همگان را از این تلاش‌ها آگاه کنند. با جست و جو برای یافتن راه حل‌های گوناگون مشکلات، مسائل رفاهی را از میان بردارند و تأمین کودکان را افزایش دهند.

پنج روز آینده فرصت مناسبی برای تبادل تجربه‌ها و اطلاعات است.

رفقای عزیز! ما از چهار گوشه جهان گردهم آمده‌ایم. صدای یگانه ما در سازمان ملل متحد و ارگان‌های وابسته آن شنیده خواهد شد. این صداها را دولت‌ها خواهند شنید و توجه به زندگی و نیازهای کودکان را افزایش خواهند داد.

ما می‌خواهیم همه کودکان سالم و دانش‌آموخته در دنیایی برآسوده در سایه صلح بزرگ شوند. نه تنها کودک من و کودک شما، بل همه کودکان جهان. این کنفرانس به این خاطر برپا شده است.

ترجمه کوتاه شده سیروس طاهباز



☆ شاهزاده کوجولو

آنتوان دو سن تگزو پیری
احمد شاملو



به لئون ورت Leon Werth

از بچه‌ها عذر می‌خواهم که این کتاب را به یکی از بزرگ‌ترها هدیه کرده‌ام. برای این کار يك عذر حسابی دارم: این «بزرگ‌تر» بهترین دوستی است که تو دنیا دارم. يك عذر دیگر هم این است که این «بزرگ‌تر» همه چیز را می‌تواند بفهمد حتی کتاب‌هایی را که برای بچه‌ها نوشته باشند. عذر سوم این است که این «بزرگ‌تر» تو فرانسه زندگی می‌کند و آنجا گشنگی و تشنگی می‌کشد و سخت محتاج دلجوئی است. اگر همه این عذرها کافی نباشد، اجازه می‌خواهم این کتاب را تقدیم آن بچه‌نی کنم که این آدم بزرگ يك روزی بوده. آخر هر آدم بزرگی هم روزی روزگاری بچه‌نی بوده. (گیرم کم‌تر کسی از میان آن‌ها این را به یاد می‌آورد.) پس من هم اهدانا مچام را به این شکل تصحیح می‌کنم:

به لئون ورت

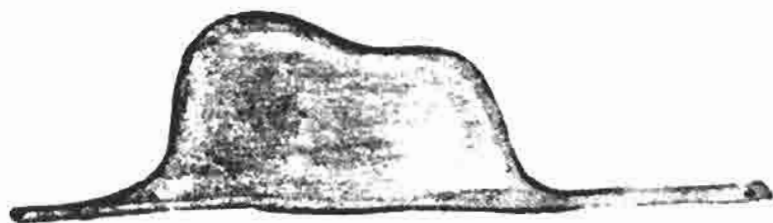
موقعی که پسر بچه بود

يك بار تو شش سالگيم تو كتابی به اسم قصه های واقعی - که درباره جنگل بکر نوشته شده بود - تصویر محشری دیدم از يك مار بوآ که داشت حیوانی را می بلعید. آن تصویر يك چنین چیزی بود:



تو کتاب آمده بود که: «مارهای بوآ شکارشان را همین جور درسته قورت می دهند. بی این که بجوندش. بعد، دیگر نمی توانند از جا بجنبند و تمام شش ماهی را که هضمش طول می کشد می گیرند می خوابند.»

این را که خواندم، راجع به چیزهایی که تو جنگل اتفاق می افتد کلی فکر کردم و، دست آخر توانستم با يك مداد رنگی اولین نقاشیم را از کار در آرم. یعنی نقاشی شماره یکم را که این جوری بود:



شاهکارم را نشان بزرگ ترها دادم و پرسیدم از دیدنش ترسِ تان
برمی دارد؟

جوابم دادند: - چرا کلاه باید آدم را بترساند؟

نقاشی من کلاه نبود، يك مار بوآ بود که داشت يك فيل را هضم
می کرد. آن وقت برای فهم بزرگ ترها برداشتم توی شکم بوآ را کشیدم.
آخر همیشه باید به آنها توضیحات داد. - نقاشی دوم این جور بود:



بزرگ ترها بم گفتند کشیدنِ مار بوآی باز یا بسته را بگذارم کنار و
عوضش حواسم را بیش تر جمع جغرافی و تاریخ و حساب و دستور زبان
کنم. و این جور شد که تو شش سالگی دور کار ظریف نقاشی را قلم
گرفتم. از این که نقاشی شماره يك و نقاشی شماره دوأم یخ شان نگرفت
دل سرد شده بودم. بزرگ ترها، اگر به خودشان باشد، هیچ وقت نمی توانند از
چیزی سر در آرند. برای بچه ها هم خسته کننده است که همین جور مدام
همه چیز را به شان توضیح بدهند.

ناچار شدم برای خودم کار دیگری پیدا کنم و این بود که رفتم
خلبانی یاد گرفتم. بگوتی نگوتی، تا حالا به همه جای دنیا پرواز کرده ام و
راستی راستی جغرافی خیلی بم خدمت کرده. می توانستم به يك نظر چین
و آریزونا را از هم تمیز بدهم. اگر آدم در دل شب سرگردان شده باشد
جغرافی خیلی به دادش می رسد.

از این راه است که من تو زندگی با گروه گروه آدم های حساسی
برخورد داشته ام. پیش خیلی از بزرگ ترها زندگی کرده ام و آنها را از
خیلی نزدیک دیده ام. گیرم این موضوع باعث نشده نسبت به آنها عقیده
بهتری پیدا کنم.

هر وقت یکی شان را گیر آورده ام که يك خرده روشن بین به نظرم
آمده، با نقاشی شماره يكم که هنوز دارمش محکش زده ام ببینم راستی

راستی چیزی بارش هست یا نه. اما او هم طبق معمول در جوابم درآمده که: «این يك كلاه است.» - آن وقت دیگر من هم نه از مارهای بوآ باش اختلاط کرده‌ام، نه از جنگل‌های بکر دست نخورده، نه از ستاره‌ها. خودم را تا حدّ او آورده‌ام پائین و باش از بریج و گلف و سیاست و انواع کراوات حرف زده‌ام. او هم از این که با يك چنین شخص معقولی آشنائی به هم رسانده سخت خوشوقت شده.

۲

این جوری بود که روزگرم تو تنهائی می‌گذشت، بی این که راستی راستی یکی را داشته باشم که باش دو کلمه حرف بزنم. تا این که شش سال پیش در کویر صحرا حادثه‌ئی برایم اتفاق افتاد. يك چیز هواپیمایم شکسته بود، و چون نه تعمیرکاری همراه بود نه مسافری یکه و تنها دست به کار شدم تا از پس چنان تعمیر مشکلی برآیم. مسأله مرگ و زندگی بود. آبی که داشتم زورکی هشت روز را کفاف می‌داد. شب اول را هزار میل دورتر از هر آبادی مسکونی روی ماسه‌ها به‌روز آوردم. پرت افتاده‌تر از هر کشتی شکسته‌ئی که وسط اقیانوس به‌تخته‌پاره‌ئی چسبیده باشد. پس لابد می‌توانید حدس بزنید چه جور هاج و واج ماندم وقتی کله آفتاب به شنیدن صدای ظریف عجیبی از خواب پریدم.

می‌گفت: - بی زحمت يك برّه برام بکش!

- ها؟

- يك برّه برام بکش...

چنان از جا جستم که انگار صاعقه پم زده. خوب که چشم‌هایم را مالیدم و نگاه کردم، آدم کوچولوی بسیار عجیبی را دیدم که با وقار تمام تو نخ من بود. این بهترین شکلی است که بعدها توانستم از او در آرم. گیرم البته چیزی که من کشیده‌ام کجا و خود او کجا! تقصیر من چیست؟ تو شش سالگی، بزرگ‌ترها از نقاشی دلسردم کردند و جز بوآی باز و بسته یاد نگرفتم چیزی بکشم.

با چشم‌هائی که از تعجب گرد شده بود به این تجلی ناگهانی خیره شدم. یادتان نرود که من از نزدیک‌ترین آبادی مسکونی هزار میل فاصله



داشتم. و این آدمیزاد کوچولوی من هم هیچ به نظر نمی آمد که راه گم کرده یا از خستگی دم مرگ است، یا از گشنگی دم مرگ است، یا از تشنگی دم مرگ است، یا از وحشت دم مرگ است. هیچ چیزش به بچه‌نی نمی بُرد که هزار میل دور از هر آبادی مسکونی تو دل صحرا گم شده باشد.

وقتی بالاخره صدام در آمد، گفتم:

- آخه... تو این جا چه می کنی؟

و آن وقت او خیلی آرام، مثل يك چیز خیلی جدی، دوباره درآمد

که:

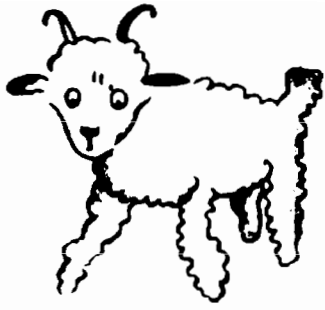
- بی زحمت... يك بره برا من بکش.

آدم وقتی تحت تأثیر شدید رازی قرار گرفت جرأت نافرمانی نمی کند. گرچه در آن نقطه هزار میل دورتر از هر آبادی مسکونی و به قرار داشتن در معرض خطر مرگ این نکته در نظرم بی معنی جلوه کرد، باز کاغذ و خودنویسی از جیبم در آوردم، اما تازه یادم آمد که آنچه من آموخته‌ام، بیشتر، جغرافیا و تاریخ و حساب و دستور زبان است، و با کج خلقی مختصری به آن موجود کوچولو گفتم نقاشی بلد نیستم. بِم جواب داد: - عیب ندارد. يك بره برام بکش.

از آن جایی که هیچ وقت تو عرم بره نکشیده بودم یکی از آن دو تا نقاشی‌تی را که بلد بودم برایش کشیدم. آن بوآی بسته را. و چه حاج و واجی شدم وقتی آن موجود کوچولو در آمد که:

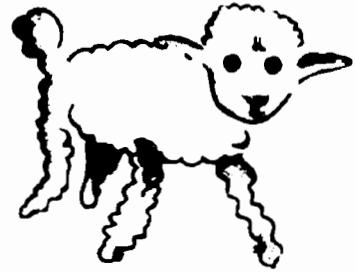
- نه! نه! فیل تو شکم يك بوآ نمی‌خواهم. بوآ خیلی خطرناک است،

فیل سخت جا تنگ کن. خانه من خیلی کوچولوست، من يك بره لازم دارم. برام يك بره بکش.



خُب، کشیدم.
با دقت نگاهش کرد و گفت:
- نه! این که همین حالاش هم حسایی
مریض است. یکی دیگر بکش.

کشیدم.
لبخند با نمکی زد و در نهایت گذشت گفت:
- خودت که می بینی... این بره نیست، قوج است.
شاخ دارد نه...

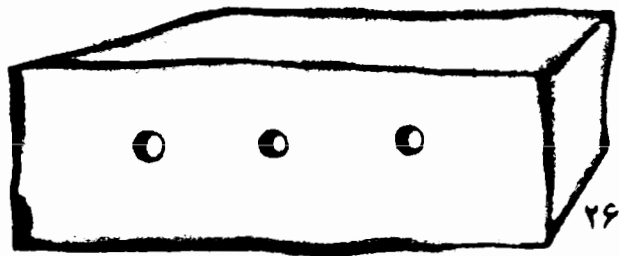


باز نقاشی را عوض کردم.
آن را هم مثل قبلی ها رد کرد:
- این یکی خیلی پیر است... من يك بره
می خواهم که مدت ها عمر کند...
باری چون عجله داشتم که موتورم
را پیاده کنم، از روی بی حوصلگی جعبه‌نی
کشیدم که دیواره‌اش سه تا سوراخ داشت، و از
دهنم پرید که:



- این يك جعبه است. بره‌نی که می خواهی این تو است.
و چه قدر تعجب کردم از این که دیدم داور کوچولوی من قیافه‌اش
از هم باز شد و گفت:
- آها... این درست همان چیزی است که می خواستم! فکر می کنی
این بره خیلی علف بخواد؟
- چطور مگر؟
- آخر جای من خیلی تنگ است...
- هر چه باشد حتماً بسش است. بره‌نی که بت داده‌ام خیلی
کوچولوست.

- آن قدرها هم کوچولو نیست...
اِه! گرفته خوابیده...
و این جوری بود که من با
شاهزاده کوچولو آشنا شدم.



خیلی طول کشید تا توانستم بفهمم از کجا آمده. شاهزاده کوچولو که مدام مرا سوال پیچ می کرد، خودش انگار هیچ وقت سوال های مرا نمی شنید. فقط چیزهایی که بسته گریخته از دهنش می پرید کم کم همه چیز را به من آشکار کرد. مثلاً اول بار که هواپیمای مرا دید ازم پرسید:

- این چیز چی چیه؟

- این «چیز» نیست. این پرواز می کند. هواپیماست. هواپیمای من

است.

و از این که به اش می فهماندم من کسیم که پرواز می کنم به خودم

می بالیدم.

حیرت زده گفت:

- چی؟ تو از آسمان افتاده ای؟

با فروتنی گفتم:

- آره.

- اوه، این دیگر خیلی عجیب است!

و چنان قهقهه ملوسی سر داد که مرا حسایی از جا در بُرد. راستش، من دلم می خواهد دیگران گرفتاری هایم را جدی بگیرند.

- خنده هایش را که کرد، گفت: خوب. پس تو هم

از آسمان می آئی! اهل کدام سیاره تی؟...

بفهمی نفهمی، نور مبهمی به معمای حضورش تابید.

یکهو پرسیدم:

- پس تو از يك سیاره دیگر آمده ای؟

اما جوابم را نداد. تو نخ هواپیما رفته بود و

آرام آرام سر تکان می داد.

گفت: - هر چه باشد، با این، نباید

از جای خیلی دوری آمده باشی...



مدت درازی تو خیال فرو رفت و بعد، بره‌اش را از جیب در آورد و محو تماشای آن گنج گرانبها شد.

فکر می‌کنید از این نیمچه اعترافِ «سیارهٔ دیگر» او چه هیجانی به من دست داد؟ زیر پایش نشستم که حرف‌های بیش‌تری از زبانش بکشم:

- تو از کجا می‌آئی آقا کوچولوی من؟ خانه‌ات کجاست؟ برهٔ مرا می‌خواهی ببری کجا؟

مدتی در سکوت به فکر فرو رفت و بعد در جوابم گفت:
- جعبه‌ئی که بم داده‌ای حُسنش در این است که شب‌ها می‌تواند خانه‌اش بشود.

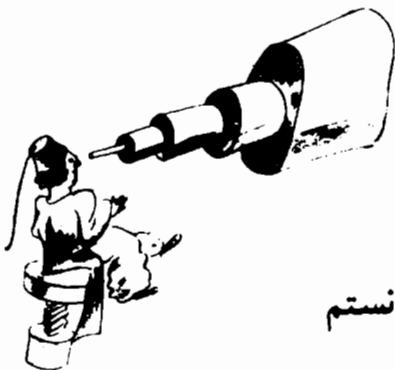
- معلوم است... اما اگر بچهٔ خوبی باشی يك ريسمان هم بت می‌دهم که روزها ببندیش. با يك ميخ طویله...
انگار از پیشنهاد من جا خورد، چون که گفت:

- ببندمش؟ چه فکرهائی!

- آخر اگر نبندیش راه می‌افتد می‌رود گم می‌شود.
دوست کوچولوی من دوباره غش‌غش خنده را سر داد:
- مگر کجا می‌تواند برود؟

- خدا می‌داند. راست شکمش را می‌گیرد و می‌رود...
- بگذار برود... اوه، خانهٔ من آن قدر کوچک است!
و شاید با اندکی اندوه، در آمد که:

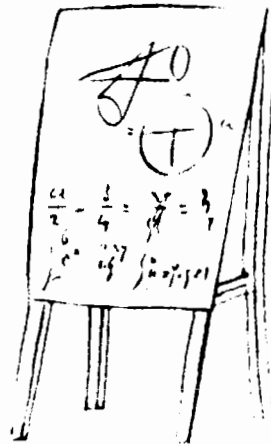
- يك راست هم که بگیرد برود جای دوری نمی‌رود...



۴

به این ترتیب از يك موضوع خیلی مهم دیگر هم سر در آوردم: این که سیارهٔ او قدری از يك خانهٔ معمولی بزرگ‌تر بود این نکته آن قدرها به حیرتم نینداخت. می‌دانستم گذشته از سیاره‌های بزرگی مثل زمین و

کیوان و تیر و ناهید که هر کدام برای خودشان اسمی دارند، صدها سیاره دیگر هم هستند که بعضی شان از بس کوچکنند با دوربین نجومی هم به هزار زحمت دیده می شوند و هرگاه اخترشناسی یکی شان را کشف کند، به جای اسم، شماره‌ئی به اش می دهد. مثلاً اسمش را می گذارد «اخرک ۳۲۵۱».

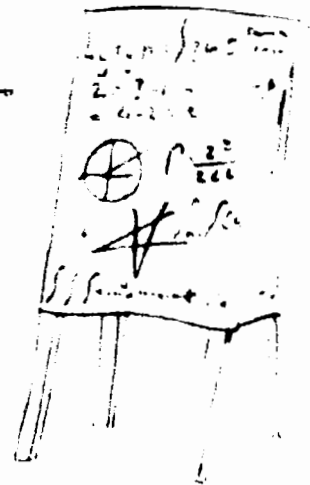


دلایل قاطعی
دارم که ثابت می کند
شاهزاده کوچولو از
اخرک ب ۶۱۲
آمده بود.
این اخرک را
فقط یک بار به سال
۱۹۰۹ یک اخترشناس

تُرک توانسته است ببیند که در یک کنگره بین المللی نجوم هم با کشفش هیاهوی زیادی به راه انداخت اما برای خاطر لباسی که تنش بود هیچ کس حرفش را باور نکرد. آدم بزرگ ها این جورند! بخت اخرک ب ۶۱۲ زد و، تُرکِ مستبدی ملتش را به زور مجازات اعدام و ادار به پوشیدن لباس اروپائی ها کرد. اخترشناس به سال ۱۹۲۰ دوباره، و این بار با سر و وضع آراسته، برای کشفش ارائه دلیل کرد و این بار همه جانب او را گرفتند.

به خاطر آدم بزرگ هاست که این جزئیات را در باب اخرک ب ۶۱۲ برای تان نقل می کنم یا شماره اش را می گویم. چون که آن ها عاشق عدد و رقمند. وقتی

با آن ها از یک دوست تازه تان حرف بزنید، هیچ وقت از تان درباره چیزهای اساسی سؤال نمی کنند که هیچ وقت نمی پرسند:



«آهنگ صدایش چه طور است؟ چه بازی‌هایی را بیشتر دوست دارد؟ پروانه جمع می‌کند یا نه؟» - می‌پرسند: «چند سالش است؟ چند تا برادر دارد؟ و زنش چه قدر است؟ پدرش چه قدر حقوق می‌گیرد؟» و تازه بعد از این سؤال‌ها است که خیال می‌کنند طرف را شناخته‌اند.

اگر به آدم بزرگ‌ها بگوئید يك خانه قشنگ دیدم از آجر قرمز که جلو پنجره‌هاش غرق گل شمعدانی و بامش پر از کبوتر بود، محال است بتوانند مجسمش کنند. باید حتماً به‌شان گفت يك خانه صد هزار تومنی دیدم، تا صدایشان بلند شود که: وای، چه قشنگ!

یا مثلاً اگر به‌شان بگوئید «دلیل وجود شاهزاده کوچولو این که: تو دل برو بود، می‌خندید، و دلش يك بره می‌خواست و بره خواستن، خودش بهترین دلیل وجود داشتن هر کسی است» شانه بالا می‌اندازند و باتان مثل بچه‌ها رفتار می‌کنند! اما اگر به‌شان بگوئید: «سیاره‌ئی که ازش آمده بود اخترک ب ۶۱۲ است» به‌کلی مجاب می‌شوند و دیگر هزار جور چیز ازتان نمی‌پرسند. این جوریند دیگر. نباید ازشان دلخور شد. بچه‌ها باید نسبت به آدم بزرگ‌ها گذشت داشته باشند.

اما البته ماها که مفهوم حقیقی زندگی را درک می‌کنیم می‌خندیم به ریش هر چه عدد و رقم است! چیزی رمن دلم می‌خواست این بود که این ماجرا را مثل قصه پریا نقل کنم. دلم می‌خواست بگویم: «یکی بود یکی نبود. روزی روزگاری یه شاهزاده کوچولو بود که تو اخترکی زندگی می‌کرد همه‌اش یه خورده از خودش بزرگ‌تر، و برا خودش پی دوست همزبونی می‌گشت...» - آن‌هائی که مفهوم حقیقی زندگی را درک کرده‌اند، واقعیت قضیه را با این لحن بیش‌تر حس می‌کنند. آخر من دوست ندارم کسی کتابم را سرسری بخواند: خدا می‌داند با نقل این خاطرات چه بار غمی روی دلم می‌نشیند. شش سالی می‌شود که دوستم با بره‌اش رفته. این که این جا می‌کوشم او را وصف کنم برای آن است که از خاطر من نرود. فراموش کردن يك دوست بسیار غم‌انگیز است. همه کس که دوستی ندارد. من هم می‌توانم مثل آدم بزرگ‌ها بشوم که فقط اعداد و ارقام چشم‌شان را می‌گیرد. و باز به‌همین دلیل است که رفته‌ام يك جعبه رنگ و چند تا مداد خریده‌ام. در سن و سال من برای کسی که جز کشیدن يك بوآی باز یا يك بوآی بسته هیچ کار دیگری نکرده - و تازه آن هم در شش سالگی - دوباره به‌نقاشی رو کردن از آن



حرف هاست! البته تا آنجا که بتوانم سعی خودم را می‌کنم تا چیزهایی که می‌کشم هرچه بیش‌تر شبیه باشد. گیرم به موفقیت خودم چندان اطمینانی ندارم. یکیش شبیه از آب درمی‌آید یکیش نه. سرقد و قواره اش هم حرف است. يك جا زیادی بلند درش آورده‌ام يك جا زیادی کوتاه. از رنگ لباسش هم مطمئن نیستم. خُب، رو حدس و گمان پیش رفته‌ام؛ کاجی به ز هیچی. و دست آخر، گفته باشم، که در بعض جزئیات مهم‌ترش هم دچار اشتباه شده‌ام. اما در این مورد، دیگر باید ببخشید. دوستم زیر بار هیچ جور شرح و توضیحی نمی‌رفت. شاید مرا هم مثل خودش می‌پنداشت. اما از بخت بد، دیدن بره‌ها از پشت جعبه از من بر نمی‌آید. نکند من هم يك خرده به آدم بزرگ‌ها رفته‌ام؟ - باید پیر شده باشم.

۵

هر روزی که می‌گذشت، از اخترك و از فکر عزیمت و از سفر و این حرف‌ها چیز تازه‌ئی دستگیرم می‌شد که همه‌اش معلول بازتاب‌های اتفاقی بود. از همین راه بود که روز سوم از ماجرای تلخ بائوباب‌ها سر در آوردم.

این بار هم بره باعشش شد، چون شاهزاده کوچولو که انگار سخت دو دل مانده بود ناگهان ازم پرسید:

- بره‌ها بُته‌ها را هم می‌خورند دیگر، مگر نه؟

- آره. همین جور است.

- آخ! چه خوشحال شدم!

نتوانستم بفهمم این موضوع که بره‌ها بوته‌ها را هم می‌خورند اهمیتش کجاست. اما شاهزاده کوچولو در آمد که:

- پس لابد بائوباب‌ها را هم می‌خورند دیگر؟

من برایش توضیح دادم که بائوباب بُته نیست. درخت است و از ساختمان يك معبد هم گنده‌تر، و اگر يك گله فیل هم با خودش ببرد حتی به نوك يك درخت بائوباب هم نمی‌رسند.

از فکر يك گله فیل به‌خنده افتاد و گفت: - باید چیدشان روی هم.

اما با فرزانیگی تمام متذکر شد که: - بائوباب هم از بُتگی شروع



می کند به بزرگ شدن.

- درست است. اما

نگفتی چرا دلت

می خواهد بره هایت

نهال های باثوباب را

بخورند؟

گفت: - یا معلوم

است!

و این را چنان گفت

که انگار موضوع از

آفتاب هم روشن تر است؛

منتها من، برای این که به تنهایی از این راز سر در آرم ناچار شدم حسابی
فکرم را به کار بیندازم.

راستش این که، در اخترک شاهزاده کوچولو هم، مثل سیارات دیگر،
هم گیاه خوب به هم می رسید هم گیاه بد. یعنی هم تخم خوب گیاه های
خوب به هم می رسید، هم تخم بد گیاه های بد. اما تخم گیاه ها نامرئی اند.
آن ها در حرم خاک به خواب می روند تا آن که یکی شان هوس بیدار شدن
به سرش بزند. آن وقت کش و قوسی می آید، و اول، با کم روئی، شاخک
باریک خوشگل و بی آزاری به طرف خورشید می دواند. اگر این شاخک،
شاخک تربچه نی گل سرخی چیزی باشد می شود گذاشت برای خودش رشد
کند. اما اگر گیاه بدی باشد آدم باید به مجردی که دستش را خواند
ریشه کنش کند. باری، در سیاره شاهزاده کوچولو گیاه تخمه های
وحشتناکی به هم می رسید. یعنی تخم درخت باثوباب، که خاک سیاره
حسابی از شان لطمه خورده بود. باثوباب هم، اگر دیر به اش برسند، دیگر
هیچ جور نمی شود حریفش شد: تمام سیاره را می گیرد و با ریشه های
خود سوراخ سوراخش می کند. و اگر سیاره خیلی کوچولو باشد و
باثوباب ها خیلی زیاد باشند، پاک از هم متلاشیش می کنند.

شاهزاده کوچولو بعدها یک روز به من گفت: «این، یک امر انضباطی
است. صبح به صبح، بعد از نظافت خود باید با دقت تمام به نظافت اخترک
پرداخت. آدم باید خودش را مجبور کند که به مجرد تشخیص دادن



بائوباب‌ها از بته‌های گل سرخ - که تا کوچولوئند عینِ همد - با دقت ریشه‌کن‌شان کند. کار کسل‌کننده‌ئی هست اما هیچ مشکل نیست.»

يك روز هم بم توصیه کرد سعی کنم هر جور شده يك تصوير حسابی از کار در آرم که بتواند قضیه را به بچه‌های سیاره من حالی کند. گفت: «اگر يك روز بروند سفر ممکن است به دردشان بخورد. پاره‌ئی وقت‌ها پشت گوش انداختن کار ایرادی ندارد اما اگر پای بائوباب در میان باشد گاو آدم می‌زاید. اخترکی را سراغ دارم که يك تنبل‌باشی ساکنش بود و برای کندن سه تا نهال بائوباب امروز و فردا کرد...»

آن وقت من با استفاده از چیزهائی که او گفت شکل آن اخترک را کشیدم.

هیچ دوست ندارم اندرزگونی کنم. اما خطر بائوباب‌ها آن قدر کم شناخته شده و سر راه کسی که در چنان اخترکی سرگردان بشود آن قدر خطر به کمین نشسته، که این مرتبه را از رویه همیشه خودم دست برمی‌دارم و می‌گویم: «بچه‌ها! هوای بائوباب‌ها را داشته باشید!»

اگر من سر این نقاشی این همه به خودم فشار آورده‌ام فقط برای آن بوده که دوستانم را به خطری که از مدت‌ها پیش بیخ گوش‌شان بوده و مثل خود من ازش غافل بوده‌اند متوجه کنم. درسی که با این نقاشی داده‌ام به زحمتش می‌ارزد. حالا ممکن است شما از خودتان پرسید: «پس چرا هیچ کدام از بقیه نقاشی‌های این کتاب هیبت تصویر بائوباب‌ها را ندارد؟» - خُب، جوابش خیلی ساده است: من زور خودم را زده‌ام اما نتوانسته‌ام از کار درشان بیاورم. اما عکس بائوباب‌ها را که می‌کشیدم، احساس می‌کردم قضیه خیلی فوریت دارد و به این خاطر شور برم داشته بود.





آخ، شاهزاده کوچولو! این جوری بود که من، کم کم از زندگی محدود و دلگیر تو سر در آوردم. تا مدت‌ها تنها سرگرمی تو تماشای زیبایی غروب آفتاب بوده. به این نکته تازه صبح روز چهارم بود که پی بردم؛ یعنی وقتی که به من گفتی:

- من غروب کردن آفتاب را خیلی دوست دارم. برویم فرو رفتن آفتاب را تماشا کنیم...

- هوم، حالاها باید صبر کنی...

- صبرکنم که چی؟

- صبر کنی که آفتاب غروب کند.

اول سخت حیرت کردی. بعد از خودت خنده‌ات گرفت و برگشتی

به من گفتی:

- همه‌اش خیال می‌کنم تو اختركِ خودمم!

-- راستش، موقعی که در آمریکا ظهر باشد، همه می‌دانند در

فرانسه تازه آفتاب دارد غروب می‌کند. کافی است آدم بتواند در يك

دقیقه خودش را برساند به فرانسه تا بتواند غروب آفتاب را تماشا کند.

متأسفانه فرانسه کجا این جا کجا! اما در اخترك تو که به آن کوچکی

است، همین قدر که چند قدمی صندلیت را جلو بکشی می‌توانی هر قدر

دلت خواست غروب را تماشا کنی.

- يك روز چهل و سه بار غروب کردن آفتاب را تماشا کردم!
 و کمی بعد درآمدی که:
 - خودت که می‌دانی ... وقتی آدم خیلی دلش گرفته باشد از
 تماشای غروب لذت می‌برد.
 - پس خدا می‌داند آن روز چهل و سه غروب چه قدر دلت گرفته
 بود.
 اما شاهزاده کوچولو جوابم را نداد.



روز پنجم، باز سرِ گوسفند، از يك راز دیگرِ زندگیِ شاهزاده
 کوچولو سر در آوردم. مثل چیزی که مدت‌ها تو دلش به‌اش فکر کرده
 باشد، یکهو بی‌مقدمه از من پرسید:
 - گوسفندی که بُته‌ها را بخورد، گل‌ها را هم می‌خورد؟
 - گوسفند، هر چه را که گیرش بیاید می‌خورد.
 - حتی گل‌هائی را هم که خار دارند؟
 - آره، حتی گل‌هائی را هم که خار دارند.
 - پس خارها فایده‌شان چیست؟
 من چه می‌دانستم؟ یکی از آن: سخت گرفتار باز کردن يك مهرهٔ
 سفتِ موتوز بودم. از این که یواش یواش بومی‌بردم خرابیِ کار به‌آن
 سادگی‌ها هم که خیال می‌کردم نیست بُرجِ زهرمار شده بودم و ذخیرهٔ آبم
 هم که داشت ته می‌کشید بیشتر به‌وحشتم می‌انداخت.
 - پس خارها فایده‌شان چیست؟
 شاهزاده کوچولو وقتی سؤالی را می‌کشید وسط، دیگر به‌این
 مفتی‌ها دست بردار نبود. مهره پاك کلافه‌ام کرده بود. همین جور سزسری
 پراندم که:
 - خارها به‌درد هیچ کوفتی نمی‌خورند. آن‌ها فقط نشانهٔ بدجنسی
 گل‌ها هستند.
 - د!
 و پس از لحظه‌ئی سکوت با يك جور کینه در آمد که:
 - حرفت را باور نمی‌کنم! گل‌ها ضعیفند. بی‌شילה پيله‌اند. سعی

می‌کنند يك جوری دل خودشان را قرص کنند. این است که خیال
می‌کنند با آن خاها چیز ترسناک وحشت‌آوری می‌شوند...

لام تا کام به‌اش جواب ندادم. در آن لحظه داشتم تو دلم می‌گفتم:
«اگر این مُهره لعنتی همین جور بخواهد لج کند با يك ضربه چکش
حسابش را می‌رسم.» اما شاهزاده کوچولو دوباره افکارم را به‌هم ریخت:

- تو فکر می‌کنی گل‌ها....

من باز همان جور بی‌توجه گفتم:

- ای داد بیداد! ای داد بیداد! نه، من

هیچ کوفتی فکر نمی‌کنم! آخر من گرفتار

هزار مسأله مهم‌تر از آنم!

هاج و واج نگاهم کرد و گفت:

- مسأله مهم!

مرا می‌دید که چکش به‌دست، با دست و بال سیاه، روی چیزی که
خیلی هم زشت به‌نظرش می‌آمد خم شده‌ام.

- مثل آدم بزرگ‌ها حرف می‌زنی!

از شنیدن این حرف خجل شدم، اما او همین جور بی‌رحمانه
می‌گفت.

- تو همه چیز را به‌هم می‌ریزی...

همه چیز را قاتی می‌کنی!

حسابی از کوره در رفته بود.

موهای طلائی طلائی در باد می‌جنبید.

- اختراکی را سراغ دارم که يك

آقای سرخ رو توش زندگی می‌کند.

او هیچ وقت يك گل را بو نکرده، هیچ وقت يك

ستاره را تماشا نکرده، هیچ وقت کسی را دوست نداشته،

هیچ وقت جز جمع زدن عددها کاری نکرده. او هم مثل

تو صبح تا شب کارش همین است که بگوید:



«من يك آدم مهمم! من يك آدم مهمم!» این را بگوید و از غرور به خودش باد کند. اما خیال کرده: او آدم نیست، يك قارچ است!

- يك چی؟

- يك قارچ!

حالا دیگر شاهزاده کوچولو رنگش از فرط خشم مثل گل سفید شده

بود.

- میلیون‌ها سال است که گل‌ها خار می‌سازند، و با وجود این میلیون‌ها سال است که بره‌ها گل‌ها را می‌خورند. آن وقت، پی بردن به این که پس چرا گل‌ها برای ساختن خارهایی که هیچ وقت خدا به هیچ دردی نمی‌خورند این قدر به خودشان زحمت می‌دهند هیچ مهم نیست؟ جنگ میان بره‌ها و گل‌ها هیچ مهم نیست؟ این موضوع از آن جمع زدن‌های آقا سرخ روئه شکم گنده مهم‌تر و جدی‌تر نیست؟ اگر من گلی را بشناسم که تو همه دنیا تک است و جز تو اخترك خودم هیچ جای دیگر نیست، و ممکن است يك روز صبح، يك بره کوچولو، مفت و مسلم، بی این که بفهمد چه کار دارد می‌کند، به يك ضرب، پاك از میان پیردش چی؟ یعنی این هم هیچ اهمیتی ندارد؟ اگر کسی گلی را دوست داشته باشد که تو میلیون‌ها و میلیون‌ها ستاره فقط يك دانه از آن هست، برای احساس خوشبختی همین قدر بس است که نگاهی به آن همه ستاره بیندازد و با خودش بگوید: «گل من يك جانی میان آن ستاره‌هاست». اما اگر بره گل را بخورد، برایش مثل این است که یکهو تمام آن ستاره‌ها پتی کنند و خاموش بشوند. یعنی این هم هیچ اهمیتی ندارد؟

دیگر نتوانست چیزی بگوید، و ناگهان هق‌هق کنان زد زیر گریه. حالا دیگر شب شده بود. اسباب و ابزارم را کنار انداخته بودم. دیگر چکش و مهره و تشنگی و مرگ به نظرم مضحك می‌آمد. روی ستاره‌ئی، روی سیاره‌ئی، روی سیاره من، زمین، شاهزاده کوچولوئی بود که می‌بایست به اش دلداری داد! به آغوشش گرفتم و مثل گهواره تابش دادم. به اش گفتم: «گلی که تو دوست داری در خطر نیست. خودم برای گوسفندت يك پوزه بند می‌کشم... خودم برای گلت يك تجیر می‌کشم... خودم...» بیش از این نمی‌دانستم چه بگویم. خودم را سخت چلمن و بی‌دست و پا حس می‌کردم. نمی‌دانستم چه‌طور خودم را باید به اش برسانم یا به اش پیوندم... چه دیار اسرارآمیزی است دیار اشک!

راه شناختن این گل را خیلی زود پیدا کردم:
 تو اخترک شاهزاده کوچولو همیشه يك مشت گل های بسیار ساده
 درمی آمده. گل هائی مزین به يك ردیف گلبرگ که جای چندانى نمی گرفته
 و دست و پا گیر کسی نمی شده. صبحی سروکله شان میان علف ها پیدا
 می شده شب از میان می رفته اند. اما این یکی، يك روز از دانه تى جوانه
 زده که خدا می داند از کجا آمده بود، و شاهزاده کوچولو با جان و دل از
 این شاخک نازکی که به هیچ کدام از شاخک های دیگر نمی رفت مواظبت
 کرده بود. بعید نبود که این، نوع تازه تى از بانویاب باشد، اما بته خیلی
 زود از رشد باز ماند و دست به کار آوردن گل شد. شاهزاده کوچولو که
 موقع نیش زدن آن غنچه بزرگ حاضر و ناظر بود به دلش افتاد که چیز
 معجزآسائی از آن بیرون می آید. اما گل، در پناه خوابگاه سبزش سر
 فرصت دست اندرکار خودآرائى بود تا هر چه زیباتر جلوه کند.
 رنگ هایش را با وسواس تمام انتخاب می کرد. سر صبر لباس می پوشید
 و گلبرگ ها را یکی یکی به خود می آراست. دلش نمی خواست مثل
 شقایق ها با جامه مجاله و پر چروک بیرون بیاید. نمی خواست جز در اوج
 درخشندگی زیبائیش رو نشان بدهد!...

هوه، بله! عشوه گری تمام عیار بود! آرایش پر راز و رمز روزها
 و روزها به طول انجامید، تا آن که سرانجام،
 يك روز صبح، درست با بر آمدن آفتاب، نقاب از
 چهره برداشت. و با این که با آن همه دقت و
 ظرافت روی آرایش و پیرایش خودش کار کرده
 بود خمیازه کشان گفت:

- اوه، تازه همین حالا از خواب پا شده ام...
 عذر می خواهم که موهام این جور آشفته است...
 شاهزاده کوچولو نتوانست جلو خودش را
 بگیرد و از ستایش او خودداری کند:

- وای، شما چه قدر زیبائید!
 گل به نرمی گفت:



- مگر نه؟ من و آفتاب

تو يك لحظه به دنيا آمديم...
شاهزاده کوچولو شستش
خبردار شد که طرف آن قدرها
هم اهل شکسته نفسی نیست،
اما راستی که چه قدر هیجان انگیز بود!
- گمان کنم وقت خوردن
ناشتایی آست. بی زحمت برایم
فکری بکنید.

و شاهزاده کوچولو، مشوش
و در هم، يك آبپاش آب خنک
آورده به گل داده بود.

با این حساب، هنوز هیچی
نشده، با آن خودپسندیش که بفهمی

نفهمی از ضعفش آب می خورد دل او را شکسته بود. مثلاً يك روز که
داشت راجع به چهار تا خارش با شاهزاده کوچولو حرف می زد، یکهو در
آمده بود که:

- نکند بیرها با آن چنگال های تیزشان سراغم بیایند!

شاهزاده کوچولو ازش

ایراد گرفته بود که:

- تو اخترک من بیر به هم

نمی رسد. تازه، بیرها علفخوار

نیستند که.

گل به نرمی جواب داد:

- من علف نیستم که.

شاهزاده کوچولو گفت: - عذرمی خواهم...

- من از بیرها هیچ ترسی

ندارم، اما از جریان هوا وحشت

می کنم. تو دستگاه تان





تجیر به هم نمی رسد؟

شاهزاده کوچولو تو دلش گفت:
«وحشت از جریان هوا... این که برای
یک گیاه تعریفی ندارد. چه قدر مرموز
است این گل!»

- شب، مرا زیر یک سرپوش
بگذارید. این جا هوایش خیلی سرد
است. چه جای بدی افتادم! جانی که
پیش از این بودم...

اما حرفش را خورده بود. آخر،
آمدنا، هنوز به شکل دانه بود. محال

بود توانسته باشد دنیاها را بشناسد. شرمسار از این که گذاشته
بود سر به هم بافتن دروغی به این آشکاری مُچش گیر بیفتد، دو سه بار
سرفه کرده بود تا اهمال شاهزاده کوچولو را به اش یادآور شود
- تجیر کو پس؟

- داشتم می رفتم پیش، اما شما داشتید صحبت می کردید!
و با وجود این زورکی بنا کرده بود به سرفه کردن تا او احساس
پشیمانی کند.

به این ترتیب، شاهزاده کوچولو با همه حسن نیتی که از عشقش آب

می خورد همان اول کار از او
بدگمان شده بود. حرف های بی
سروته او را جدی گرفته بود و
سخت احساس شوربختی می کرد.
یک روز درددل کنان به من
گفت: - حقش بود به حرف هاش
گوش نمی دادم. هیچ وقت نباید
به حرف گل ها گوش داد. گل را
فقط باید بوئید و تماشا کرد.
گل من تمام اخترکم را خوشبو
می کرد، گیرم من بلد نبودم



چه جوری از آن لذت ببرم. قضیه چنگال‌های بیر که آن جور دلخورم کرده بود می‌بایست دلم را نرم کرده باشد...»
 يك روز دیگر هم به من گفت: «آن روزها نتوانستم چیزی بفهمم! من بایست روی کرد و کار او درباره‌اش قضاوت می‌کردم نه روی گفتارش... عطر آگینم می‌کرد، دلم را روشن می‌کرد. هیچ وقت نمی‌بایست ازش بگریزم. می‌بایست به مهر و محبتی که پشت آن كلك‌های معصومانه‌اش پنهان بود پی می‌بردم. گل‌ها پُرنده از این جور تضادها. اما، خب دیگر، من خام‌تر از آن بودم که راه دوست داشتنش را بدانم!».

۹

گمان کنم شاهزاده کوچولو برای فرارش از مهاجرت پرنده‌های وحشی استفاده کرد. صبح روز حرکت، اخترکش را چنان که باید مرتب کرد، آتشفشان فعالش را با دقت پاك و دوده‌گیری کرد: دو تا آتشفشان فعال داشت که برای گرم کردن ناشتایی خیلی خوب بود. يك آتشفشان خاموش هم داشت. منتها، به قول خودش «آدم کف دستش را که بو نکرده!» این بود که آتشفشان خاموش را هم پاك کرد. آتشفشان که پاك بود، مرتب و يك هوا می‌سوزد و یکهو گر نمی‌زند. آتشفشان هم عینهو بخاری یکهو آلو می‌زند. البته ما، روی سیاره‌مان زمین، کوچک‌تر از آن هستیم که آتشفشان‌ها مان را پاك و دوده‌گیری کنیم، و برای همین است که گاهی آن جور اسباب زحمت‌مان می‌شوند.

شاهزاده کوچولو با دل گرفته آخرین نهال‌های باثوباب را هم ریشه‌کن کرد. فکر می‌کرد دیگر هیچ وقت نباید برگردد. اما آن روز صبح، از این کارهای معمولی هر روزه سخت لذت برد و موقعی که آخرین آب را پای گل داد و خواست بگذاردش زیر سرپوش بلور، چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر بشود.

به گل گفت: - خدا نگهدار!

اما او جوابش را نداد.

دوباره گفت: - خدا نگهدار!



گل سرفه کرد، گیرم این سرفه اثر چائیدن نبود. بالاخره به زبان آمد و گفت:

- من سبک مغز بودم. ازت عذر می‌خواهم. سعی کن خوشبخت باشی.

از این که با سرکوفت و سرزنش‌های همیشگی برنخورد حیرت کرد و سرپوش به دست، هاج و واج ماند. از این محبت آرام سر در نمی‌آورد. گل به اش گفت: - خُب دیگر، دوستت دارم. اگر تو روحتم هم خبردار نشد تقصیر من است. باشد، هیچ مهم نیست. اما تو هم مثل من بی‌عقل بودی... سعی کن خوشبخت بشوی... این سرپوش را هم بگذار کنار، دیگر لازمش ندارم. - آخر، باد...

- آن قدرها هم سَرْمائو نیستم... هوای خنک شب برای سلامتت خوب است. خدانکرده گُلم آخر. - آخر حیوانات...

- اگر خواسته باشم با شب‌پره‌ها آشنا بشوم، جز این که دو سه تا کِرْم حشره را تحمل کنم چاره‌ئی ندارم. شب پره باید خیلی قشنگ باشد. جز آن، کی به دیدنم می‌آید؟ تو که می‌روی به آن دور دورها. از بابت درنده‌ها هم هیچ ککم نمی‌گزد. من هم برای خودم چنگ و پنجه‌ئی دارم. و با سادگی تمام چهار تا خارش را نشان داد. بعد گفت: - دست دست نکن دیگر! این کارت خُلق آدم را تنگ می‌کند. حالا که تصمیم گرفته‌ای بروی، برو!

و این را گفت، چون که نمی‌خواست شاهزاده کوچولو گریه‌اش را ببیند. گلی بود تا این حد خودپسند...

۱۰

خودش را در منطقه اختراک‌های ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰ دید. این بود که هم برای سرگرمی و هم برای چیز یاد گرفتن بنا کرد یکی یکی اختراکها را سیاحت کردن.

اختراک اول مسکن پادشاهی بود که با شنلی از مخمل ارغوانی و قاقم بر اُورنگی بسیار ساده و در عین حال پرشکوه نشسته بود و همین

که چشمش به شاهزاده کوچولو افتاد داد زد:

- حُب، این هم يك رعیت!

شاهزاده کوچولو از خودش پرسید: - او که تا حالا هیچ وقت مرا ندیده چه جوری می‌تواند بشناسدم؟

دیگر اینش را نخوانده بود که دنیا برای پادشاه‌ها به نحو عجیبی ساده شده و تمام مردم فقط يك مشت رعیت به حساب می‌آیند. پادشاه که از این بابت که بالاخره شاه کسی شده کبکش خروس می‌خواند، گفت: - بیا جلو که بهتر بینمت.

شاهزاده کوچولو با چشم پی‌جائی گشت که بنشیند، اما شئل‌قائم حضرت پادشاهی تمام اخترك را گرفته بود. ناچار همان طور سرپا ماند و چون سخت خسته بود به‌دهن دره افتاد.

شاه به‌اش گفت: - خمیازه کشیدن در حضرت سلطان از نزاکت به‌دور است. قدغن می‌کنم که این کار را نکنی.

شاهزاده کوچولو که سخت خجل شده بود در آمد که: - نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. سفر دور و درازی کرده‌ام و هیچ نخواهیدم‌ام... پادشاه گفت: - حُب، حُب، پس به‌ات امر می‌کنم خمیازه بکشی. سال‌هاست خمیازه کشیدن کسی را ندیده‌ام. برایم تازگی دارد. یاالله، باز هم خمیازه بکش. این امر است.

شاهزاده کوچولو گفت: - آخر این جوری من دست و پایم را گم می‌کنم... دیگر نمی‌توانم.

شاه گفت: - هوم! هوم! حُب، حُب، پس من به‌ات امر می‌کنم که گاهی خمیازه بکشی، گاهی...

تند حرف می‌زد و نامفهوم، و انگار خُلقش حساسی تنگ بود. پادشاه فقط در بند این بود که مطیع فرمانش باشند. در مورد نافرمانی‌ها هم هیچ انعطافی از خودش نشان نمی‌داد. يك پادشاه تمام عیار بود. گیرم چون زیادی خوب بود اوامری که صادر می‌کرد اوامری بود منطقی. مثلاً خیلی راحت در آمد که: «اگر من به یکی از سردارانم امر کنم تبدیل به یکی از این مرغ‌های دریائی بشود و یار و اطاعت نکند تقصیر او نیست که، تقصیر خودم است.»

شاهزاده کوچولو در نهایت ادب پرسید: - اجازه می‌فرمائید بنشینم؟ پادشاه که در نهایت شکوه و جلال چینی از شئل‌قائمش را جمع



می کرد گفت: - بهات امر می کنم بنشین.

منتها شاهزاده کوچولو مانده بود حیران: اخترك، آخر كوچك تر از آن بود كه تصورش را بشود كرد. واقعاً این پادشاه به چی سلطنت می کرد؟

گفت: - قربان، عفو می فرمائید كه ازتان سؤال می کنم...

پادشاه با عجله گفت: - بهات امر می کنم ازم سؤال کنی.

- شما، قربان، به چی سلطنت می فرمائید؟

پادشاه خیلی ساده گفت: - به همه چی.

- به همه چی؟

پادشاه با حرکتی قاطع به اخترك خودش و اخترك های دیگر و باقی

ستاره ها اشاره کرد.

شاهزاده کوچولو پرسید: - یعنی به همه این‌ها؟

شاه جواب داد: - بله، به همه این‌ها.

آخر او فقط يك پادشاه تمام عیار نبود که، يك پادشاه جهانی بود.

- آن وقت، ستاره‌ها هم سر به فرمان تانند؟

پادشاه گفت: - البته که هستند. همه‌شان بی‌درنگ هر فرمانی را

اطاعت می‌کنند. من نافرمانی را مطلقاً تحمل نمی‌کنم.

يك چنین قدرتی شاهزاده کوچولو را به شدت متعجب کرد. اگر

خودش چنین قدرتی می‌داشت بی‌این که حتی صدلیش را يك ذره تکان

بدهد روزی چهل و چهار بار که هیچ، روزی هفتاد بار و حتی صد بار و

دویست بار غروب آفتاب را تماشا می‌کرد! و چون بفهمی نفهمی از

یادآوری اخترکش که به امان خدا ول کرده بود غصه‌اش شد جراتی

به خودش داد که از پادشاه درخواست محبتی بکند:

- دلم می‌خواست يك غروب آفتاب تماشا کنم... در حقم التفات

بفرمائید امر کنید خورشید غروب کند.

- اگر من به يك سردار امر کنم مثل شب پره از این گل به آن گل

بپرد یا قصه سوزناکی بنویسد یا به شکل مرغ دریائی در آید و او امریه

را اجرا نکند کدام یکی مان مقصریم، من یا او؟

شاهزاده کوچولو نه گذاشت نه برداشت، گفت: - شما.

پادشاه گفت: - حرف ندارد. باید از هرکسی چیزی را توقع داشت

که ازش ساخته باشد. قدرت باید پیش از هر چیز به عقل متکی باشد. اگر

تو به ملتت فرمان بدهی که بروند خودشان را بیندازند تو دریا، انقلاب

می‌کنند. من حق دارم توقع اطاعت داشته باشم، چون اوامر عاقلانه

است.

شاهزاده کوچولو که هیچ وقت چیزی را که پرسیده بود فراموش

نمی‌کرد گفت: - غروب آفتاب من چی؟

- تو هم به غروب آفتاب می‌رسی. امریه‌اش را صادر می‌کنم.

منتها با شَم حکمرانیم منتظرم زمینه‌اش فراهم بشود.

شاهزاده کوچولو پرسید: - کی فراهم می‌شود؟

پادشاه بعد از آن که تقویم گت و کلفتی را نگاه کرد جواب داد:

- هوم! هوم! حدود... حدود... غروب. حدود ساعت هفت و چهل دقیقه... و

آن وقت تو با چشم‌های خودت می‌بینی که چه طور فرمان من اجرا

می شود!

شاهزاده کوچولو خمیازه کشید. از این که تماشای آفتاب غروب از کیسه اش رفته بود تأسف می خورد. از آن گذشته دلش هم کمی گرفته بود. این بود که به پادشاه گفت:

- من دیگر اینجا کاری ندارم. می خواهم بروم.

شاه که دلش برای داشتن يك رعیت غنچ می زد گفت:

- نرو! نرو! وزیرت می کنم!

- وزیر چی؟

- وزیر... وزیر دادگستری!

- آخر اینجا کسی نیست که محاکمه بشود.

پادشاه گفت: - معلوم نیست. من که هنوز گشتی دور قلمروم نزده ام. خیلی پیر شده ام، برای کالسکه جا ندارم و پیاده روی هم خسته ام می کند.

شاهزاده که خم شده بود تا نگاهی هم به آن طرف اخترک بیندازد گفت: - به! جَنخ من نگاه کرده ام، آن طرف هم دیارالبشری نیست.

پادشاه به اش جواب داد: - حُب، پس خودت را محاکمه کن. این کار مشکل تر هم هست. محاکمه کردن خود از محاکمه کردن دیگران خیلی مشکل تر است. اگر توانستی در مورد خودت قضاوت درستی بکنی معلوم می شود يك فرزانه تمام عیاری.

شاهزاده کوچولو گفت: - من هر جا که باشم می توانم خودم را محاکمه کنم، چه احتیاجی دارم که این جا بمانم؟

پادشاه گفت: - هوم! هوم! فکر می کنم يك جانی تو اخترک من يك موش پیر هست. صدایش را شب ها می شنوم. می توانی او را به محاکمه بکشی و گاه گاهی هم به اعدام محکومش کنی. در این صورت زندگی او به عدالت تو بستگی پیدا می کند. گیرم تو هر دفعه عفوش می کنی تا همیشه زیرچاق داشته باشیش. آخر یکی بیش تر نیست که.

شاهزاده کوچولو جواب داد: - من از حکم اعدام خوشم نمی آید. فکر می کنم دیگر باید بروم.

پادشاه گفت: - نه!

اما شاهزاده کوچولو که آماده عزیمت شده بود اما ضمناً هیچ دلش نمی خواست اسباب ناراحتی سلطان پیر بشود، گفت:

- اگر اعلیحضرت مایلند اوامرشان دقیقاً اجرا بشود می‌توانند فرمان خردمندانہ‌ئی در مورد بنده صادر بفرمایند. مثلاً می‌توانند به بنده فرمان بدهند ظرف يك دقيقه راه بیفتم. تصور می‌کنم زمینہ ہم آماده باشد...

چون پادشاه جوابی نداد، شاهزادہ کوچولو اول دو دل ماند اما بعد آہی کشید و بہ راه افتاد. آن وقت پادشاه با شتاب فریاد زد: - سفیر خودم کردم!

حالت بسیار شکوہندی داشت.

شاهزادہ کوچولو همان طور کہ می‌رفت تو دلش می‌گفت: - این آدم بزرگ‌ها راستی راستی چه قدر عجیبند!

۱۱

اخترک دوم مسکن آدم خودپسندی بود. خودپسند، چشمش کہ بہ شاهزادہ کوچولو افتاد از همان دور داد زد: - بہ بہ! این ہم يك ستایشگر کہ دارد می‌آید مرا ببیند! آخر برای خودپسندا، دیگران فقط يك مُشت ستایشگرند. شاهزادہ کوچولو گفت: - سلام! چه کلاه عجیب و غریبی سرتان گذاشته‌اید!

خودپسند جواب داد: - مال موقع تعارف کردن است. یعنی موقعی کہ ہلہلہ ستایشگرہایم بلند می‌شود. گیرم متأسفانہ تنابندہ‌ئی گذارش این طرف‌ها نمی‌افتد.

شاهزادہ کوچولو کہ چیزی حالیش نشدہ بود گفت: - چی؟ خودپسند گفت: - دست‌هایت را بزن بہ ہمدیگر. شاهزادہ کوچولو دست زد و خودپسند کلاہش را برداشت و متواضعانہ با او تعارف کرد.

شاهزادہ با خودش گفت: «دیدن این تفریحش بیش از دیدن پادشاه است.» و دوبارہ بنا کرد دست زدن و خودپسند با برداشتن کلاه بنا کرد تعارف کردن.

پس از پنج دقیقہ‌ئی شاهزادہ کوچولو کہ از این بازی یکنواخت خستہ شدہ بود پرسید: - چه کار باید کرد کہ کلاه از سرت بیفتد؟

اما خودپسند حرفش را نشنید. آخر خودپسنداها جز ستایش چیزی را
نمی‌شنوند.

از شاهزاده کوچولو پرسید: - تو راستی راستی به من حسایی با
چشم ستایش و تحسین نگاه می‌کنی؟
- ستایش و تحسین یعنی چی؟



- یعنی قبول این که من خوشگل ترین، خوشپوش ترین، ثروتمندترین،
و با هوش ترین مرد این اخترکم.
- آخر روی این اخترک که فقط خودتی و خودت.
- با وجود این ستایشم کن. این لطف را در حق من بکن.
شاهزاده کوچولو نیمچه شانه‌ئی بالا انداخت و گفت: - حُب،
ستایشت کردم. اما آخر واقعاً چی این برایت جالب است؟
شاهزاده کوچولو به راه افتاد، و همان طور که می‌رفت تو دلش
می‌گفت: - این آدم بزرگ‌ها راستی راستی چه قدر عجیبند!

۱۲

در اخترک بعدی میخواره‌ئی می‌نشست. دیدار، کوتاه بود اما
شاهزاده کوچولو را در غمی بزرگ فرو برد.
به میخواره که صُمُّ بُکَم پشت یک مشت بطری خالی و یک مشت
بطری پُر نشسته بود گفت: - چه کار داری می‌کنی آنجا؟
میخواره با لحن غمزده‌ئی جواب داد: - می‌می‌زمن.
شاهزاده کوچولو ازش پرسید: - می‌می‌زنی که چی؟
میخواره جواب داد: - که فراموش کنم.
شاهزاده کوچولو که حالا دیگر دلش برای او می‌سوخت پرسید: -
چی را؟
میخواره همان طور که سرش را می‌انداخت پائین، گفت: -
سرشکستگی را.
شاهزاده کوچولو که دلش می‌خواست دردی از او دوا کند پرسید:
سرشکستگی از چی؟
میخواره جواب داد: - سرشکستگی از میخواره بودن!
این را گفت و قال را کند و به کلی خاموش شد. و شاهزاده کوچولو
مات و مبهوت راهش را گرفت و رفت، و همان جور که می‌رفت تو دلش
می‌گفت: - این آدم بزرگ‌ها راستی راستی چه قدر عجیبند!



۱۳

اخترك چهارم، اخترك مرد تجارت پيشه بود اين بابا چنان مشغول و گرفتار بود كه با ورود شاهزاده كوچولو حتى سرش را هم بلند نكرد. شاهزاده گفت: - سلام. آتش سيگارتان خاموش شده. - سه و دو می كند پنج. پنج و هفت دوازده. دوازده و سه پانزده. سلام. پانزده و هفت بيست و دو. بيست و دو و شش بيست و هشت. وقت ندارم روشنش كنم. بيست و شش و پنج سی و يك. اوف! پس جمعش می كند پانصد و يك ميليون و ششصد و بيست و دو هزار و هفتصد و سی و يك.





- پانصد میلیون چی؟

- ها؟ هنوز این جایی تو؟ پانصد و یک میلیون چیز... چه می دانم،
آنقدر سرم کار ریخته که! من یک مرد جدی هستم و با حرف های هشت
من شاهای سر و کار ندارم ادو و پنج هفت...
شاهزاده کوچولو که وقتی چیزی می پرسید دیگر تا جوابش را
نمی گرفت دست بردار نبود، دوباره پرسید:

- پانصد و یک میلیون چی؟

تاجرپیشه سرش را بلند کرد:

- تو این پنجاه و چهار سالی که ساکن این اخترکم همه اش سه بار
گرفتار مو دماغ شده ام. اولیش، بیست و دو سال پیش، یک سوسک بود
که خدا می داند از کدام جهنم پیداش شد. صدای وحشتناکی از خودش در
می آورد که باعث شد تو یک جمع چهارجا اشتباه کنم. دفعه دوم یازده

سال پیش بود که استخوان درد بیچاره‌ام کرد. من ورزش نمی‌کنم، وقت یَلَلی تَلَلی هم ندارم. آدمی هستم جدی... این هم بارِ سوّمش!... کجا بودم؟ پانصد و یک میلیون و...

- این همه میلیون چی؟

تاجرپیشه فهمید که نباید امید خلاصی داشته باشد. گفت: - میلیون‌ها از این چیزی‌های کوچولویی که پاره‌ئی وقت‌ها تو هوا دیده می‌شود.

- مگس؟

- نه بابا. این چیزهای کوچولوی برّاق.

- زنبور عسل؟

- نه بابا! همین چیزهای کوچولوی طلائی که وِلنگارها را به‌عالم هَپروت می‌برد. گیرم من شخصاً آدمی هستم جدی که وقتم را صرف خیالبافی نمی‌کنم.

- آها، ستاره؟

- خودش است: ستاره.

- خوب، پانصد میلیون ستاره به‌چه دردت می‌خورد؟

- پانصد و یک میلیون و ششصد و بیست و دو هزار و هفتصد و

سی و یکی. من جدیم و دقیق.

- خوب، به‌چه دردت می‌خورند؟

- به‌چه دردم می‌خورند؟

- ها.

- هیچی، تصاحب‌شان می‌کنم.

- ستاره‌ها را؟

- آره حُب.

- آخر من به‌یک پادشاهی برخوردارم که...

- پادشاه‌ها تصاحب نمی‌کنند، بلکه رویش «سلطنت» می‌کنند. این

دو تا با هم خیلی فرق دارند.

- حُب، حالا تو آن‌ها را تصاحب می‌کنی که چی بشود؟

- که دارا بشوم.

- خوب دارا شدن به‌چه کارت می‌خورد؟

- به‌این کار که، اگر کسی ستاره‌ئی پیدا کرد من ازش بخرم.

شاهزاده کوچولو با خودش گفت: «این بابا هم منطفش يك خُرده به منطق آن دائم الخمره می بَرَد.» با وجود این باز ازش پرسید:
- چه جوری می شود، يك ستاره را صاحب شد؟
تاجرپیشه بی درنگ با آخم و تخم پرسید: - این ستاره ها مال کی اند؟

- چه می دانم؟ مال هیچ کس.
- پس مال منند، چون که من اول به این فکر افتادم.
- همین کافی است؟
- البته که کافی است. اگر تو يك جواهر پیدا کنی که مال هیچ کس نباشد می شود مال تو. اگر جزیره ئی کشف کنی که مال هیچکی نباشد می شود مال تو. اگر فکری به کله ات بزند که تا آن موقع به سر کسی نزنده، به اسم خودت ثبتش می کنی و می شود مال تو. من هم ستاره ها را برای این صاحب شده ام که پیش از من هیچکی به فکر نیفتاده بود آن ها را مالك بشود.

شاهزاده کوچولو گفت: - این ها همه درست. منتها چه کارشان می کنی؟
تاجرپیشه گفت: - اداره شان می کنم، همین جور می شمارم شان و می شمارم شان. البته کار مشکلی است، ولی خُب دیگر، من آدمی هستم بسیار جدی.

شاهزاده کوچولو که هنوز این حرف تو کتش نرفته بود گفت:
- اگر من يك شال گردن داشته باشم می توانم بیچمش دور گردنم و با خودم ببرمش. اگر يك گُل داشته باشم می توانم بچینمش با خودم ببرمش. اما تو که ستاره ها را نمی توانی بچینی!
- نه. اما می توانم بگذارم شان تو بانك.
- این که گفתי یعنی چی؟
- یعنی این که تعداد ستاره هایم را روی يك تکه کاغذ می نویسم می گذارم تو کیشو درش را قفل می کنم.
- همه اش همین؟
- آره همین کافی است.

شاهزاده کوچولو فکر کرد «جالب است. يك خرده هم شاعرانه است. اما کاری نیست که آن قدرها جدیش بشود گرفت» آخر تعبیر او از چیزهای جدی با تعبیر آدم های بزرگ فرق می کرد

باز درآمد که:- من يك گُل دارم که هر روز آبش می‌دهم. سه تا آتشفشان دارم که هفته‌تی يك بار پاك و دوده‌گیری‌شان می‌کنم. آخر، آتشفشان خاموشه را هم پاك می‌کنم. آدم کفِ دستش را که بو نکرده! روی این حساب، هم برای آتشفشان‌ها و هم برای گُل، این که من صاحب‌شان باشم فایده دارد. تو چه فایده‌تی به‌حال ستاره‌ها داری؟ تاجرپیشه دهن باز کرد که جوابی بدهد اما چیزی پیدا نکرد. و شاهزاده کوچولو راهش را گرفت و رفت، و همان جور که می‌رفت تو دلش می‌گفت:- این آدم بزرگ‌ها راستی راستی چه قدر عجیبند!

۱۴

اخترک پنجم چیز غریبی بود. از همه اخترک‌های دیگر کوچک‌تر بود، یعنی فقط به اندازه يك فانوس پایه‌دار و يك فانوسبان جا داشت. شاهزاده کوچولو از این راز سر در نیاورد که يك جا میان آسمان خدا، روی اخترکی که نه خانه‌تی در آن هست نه آدمی، حکمتِ وجودی يك فانوس و يك فانوسبان چه می‌تواند باشد. اما با وجود این تو دلش گفت:

- خیلی احتمال دارد که این بابا عقل درستی نداشته باشد، اما به هر حال از پادشاه و خودپسند و تاجرپیشه و میخواره کم عقل‌تر نیست دست کم کاری که می‌کند يك معنائی دارد. فانوسش را که روشن می‌کند عینهو مثل این است که يك ستاره دیگر یا يك گُل به دنیا می‌آورد، و خاموشش که می‌کند پنداری گُل یا ستاره را می‌خواباند. مشغله زیبایی است. و چیزی که زیبا باشد بی‌گفت‌وگو مفید هم هست.

وقتی روی اخترک پائین آمد با ادب فراوان به فانوسبان سلام کرد:

- سلام. برای چه فانوس را خاموش کردی؟

- این يك دستور است. صبح به‌خیر!

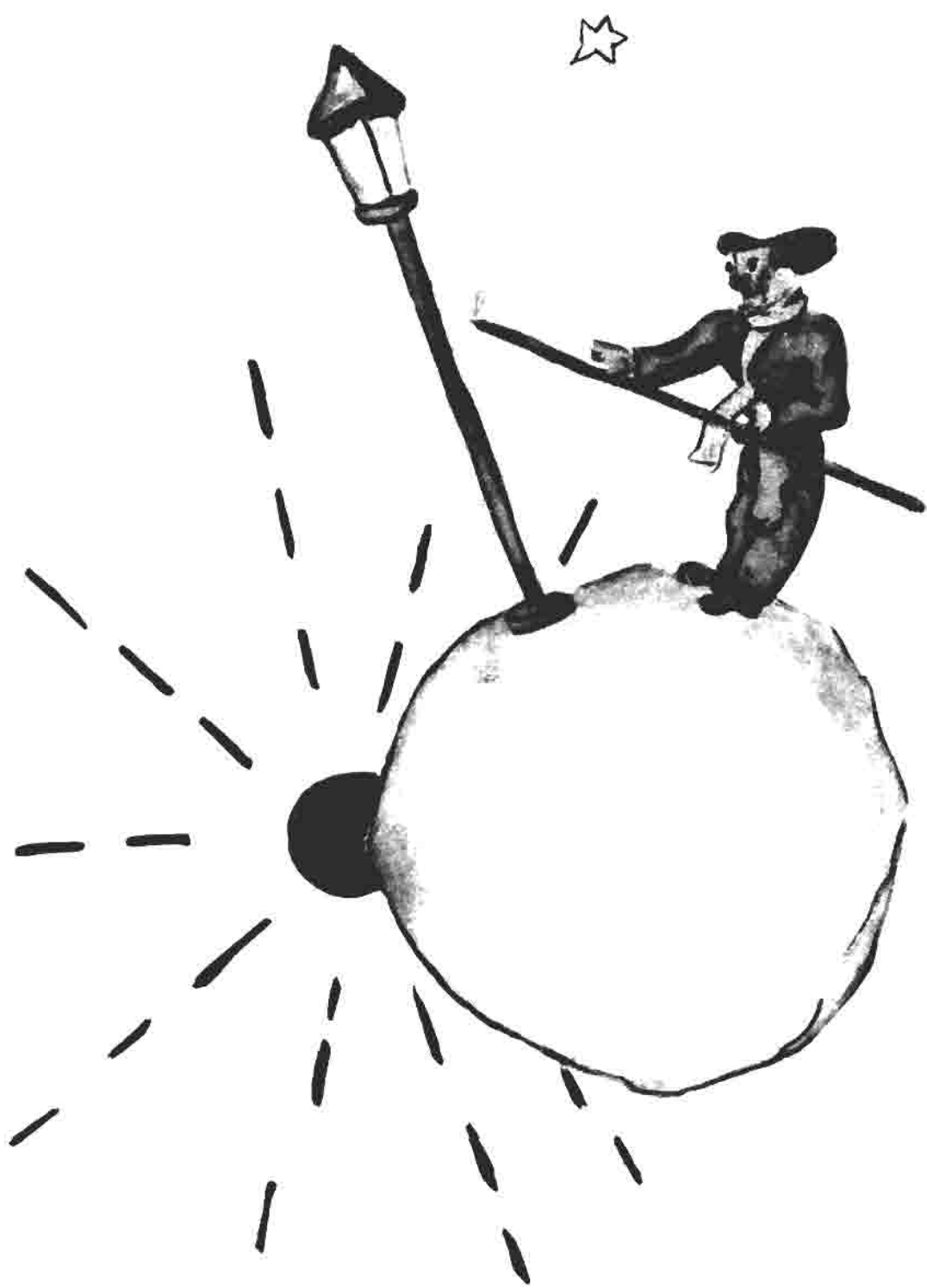
- دستور چیه؟

- این است که فانوسم را خاموش کنم. شب خوش!

و دوباره فانوس را روشن کرد.

- پس چرا روشنش کردی باز؟

فانوسبان جواب داد:- حُب دستور است دیگر.



شاهزاده کوچولو گفت: - اصلاً سر در نمی‌ارم.
فانوسبان گفت: - چیز سر در آوردنی توش نیست که دستور، دستور
است. روز بخیر!

و باز فانوس را خاموش کرد.
بعد با دستمال شطرنجی قرمزی عرق پیشانی‌اش را خشکاند و گفت:
- کار جانفرسائی دارم. پیش‌ترها معقول بود: صبح خاموش می‌کردم
و شب که می‌شد روشن می‌کردم. باقی روز را فرصت داشتم که
استراحت کنم و باقی شب را هم می‌توانستم بگیرم بخوابم...
- بعدش دستور عوض شد؟

فانوسبان گفت: - دستور عوض نشد و بدبختی من هم از همین
جاست: ستاره سال به سال گردشش تندتر و تندتر شده، اما دستور همان
جور به قوت خودش باقی مانده.
- خب؟

- حالا که ستاره دقیقه‌ئی يك بار دور خودش می‌گردد، دیگر من
يك ثانیه هم فرصت استراحت ندارم. دقیقه‌ئی يك بار روشن می‌کنم يك
بار خاموش.

- چه عجیب است! تو اخترک تو، شبانه‌روز همه‌اش يك دقیقه طول
می‌کشد!

فانوسبان گفت: - هیچ هم عجیب نیست. الان يك ماه تمام است که
ما داریم با هم اختلاط می‌کنیم.
- يك ماه؟

- آره. سی دقیقه. سی روز! شب خوش!

و دوباره فانوس را روشن کرد.

شاهزاده کوچولو به فانوسبان نگاه کرد و حس کرد این مرد را که
تا این حد به دستور وفادار بود دوست می‌دارد. یاد آفتاب غروب‌هائی افتاد
که آن وقت‌ها خودش با جابه‌جا کردن صندلیش دنبال می‌کرد. خواست
دستی زیربال دوستش کرده باشد. گفت:

- می‌دانی؟ يك راهی بلدم که می‌توانی هر وقت دلت بخواهد
استراحت کنی.

فانوسبان گفت: - همیشه می‌خواهم.

آخر آدم می‌تواند هم به دستور وفادار بماند هم تنبلی کند.

شاهزاده کوچولو دنبال حرفش را گرفت و گفت:
- تو، اخترکت آن قدر کوچولوست که با سه تا شلنگ برداشتن
می‌توانی يك بار دور بزنی. اگر آن اندازه که لازم است یواش راه
بروی، می‌توانی کاری کنی که مدام تو آفتاب بمانی. پس هر وقت
خواستی استراحت کنی شروع می‌کنی به راه رفتن... به این ترتیب، روز،
هر قدر که بخواهی برایت کش می‌آید.

فانوسبان گفت: - این کار گِرهی از بدبختی من وانمی‌کند. چیزی
که من تو زندگی پی شَم يك چرت خواب است.

شاهزاده کوچولو گفت: - این یکی را دیگر باید بگذاری در کوزه.

فانوسبان گفت: - آره. باید بگذارمش در کوزه... صبح بخیر!

و فانوس را خاموش کرد.

شاهزاده کوچولو میان راه با خودش می‌گفت: - گرچه آن‌های دیگر،
یعنی خودپسند و میخواره و تجارت‌پیشه، اگر این را می‌دیدند دستش
می‌انداختند و تحقیرش می‌کردند، هرچه نباشد کار این یکی به نظر من
کم‌تر از کار آن‌ها بی‌معنی و مضحک است. شاید به خاطر این که دست کم
این یکی به چیزی جز خودش مشغول است.

از حسرت آهی کشید و همان طور با خودش گفت:

- این تنها کسی است که من می‌توانستم باش دوست بشوم. گیرم

اخترکش راستی راستی خیلی کوچولو است، و دو نفر روش جا
نمی‌گیرند.

چیزی که شاهزاده کوچولو جرأت اعترافش را نداشت، حسرت او
بود به این اخترک کوچولونی که، به خصوص، به هزار و چهارصد و چهل بار
غروب آفتاب در هر بیست و چهار ساعت برکت پیدا کرده بود.

۱۵

اخترک ششم، اخترکی بود ده بار فراخ‌تر. و آقا پیره‌ئی در آن
می‌نشست که کتاب‌های کت و کلفت می‌نوشت. همین که چشمش
به شاهزاده کوچولو افتاد داد زد: - حُب، این هم يك کاشف!

شاهزاده کوچولو لب می‌زنشست و نفس‌نفس زد. نه این که راه

زیادی طی کرده بود؟



آقا پیره به اش گفت: - از کجا می آئی؟
 شاهزاده کوچولو گفت: - این کتاب به این کلفتی چی است؟ شما
 این جا چه کار می کنید؟
 آقا پیره گفت: - من جغرافی دانم.
 - جغرافی دان چه باشد؟
 - جغرافی دان به دانشمندی می گویند که جای دریاها و رودخانه ها و
 شهرها و کوه ها و بیابان ها را می داند.
 شاهزاده کوچولو گفت: - محشر است. یک کار درست و حسابی
 است.
 و به اخترک جغرافی دان، این سو و آن سو نگاهی انداخت. تا آن وقت
 اخترکی به این عظمت ندیده بود.
 - اخترک تان خیلی قشنگ است. اقیانوس هم دارد؟
 جغرافی دان گفت: - از کجا بدانم؟
 شاهزاده کوچولو گفت: - عجب! (بدجوری جا خورده بود). - کوه
 چه طور؟
 جغرافی دان گفت: - از کجا بدانم؟
 - شهر، رودخانه، بیابان؟
 جغرافی دان گفت: - از این ها هم خبری ندارم.
 - آخر شما جغرافی دانید!

جغرافی‌دان گفت: - درست است، ولی کاشف که نیستم. من حتی يك نفر کاشف هم ندارم. کار جغرافی‌دان نیست که راه بیفتد دوره، برود شهرها و رودخانه‌ها و کوه‌ها و دریاها و اقیانوس‌ها و بیابان‌ها را بشمرد. مقام جغرافی‌دان برتر از آن است که دوره بیفتد و ول بگردد. اصلاً از اتاق کارش پا بیرون نمی‌گذارد، بلکه کاشفان را آنجا می‌پذیرد، از شان سؤالات می‌کند و از خاطرات‌شان یادداشت برمی‌دارد، و اگر خاطرات یکی از آن‌ها به نظرش جالب آمد دستور می‌دهد روی خلیقات آن کاشف تحقیقاتی صورت بگیرد.

- برای چه؟

- برای این که اگر کاشفی اهل چاخان کردن باشد کار کتاب‌های جغرافیا را به فاجعه می‌کشاند. هکذا کاشفی که اهل پیاله باشد.

شاهزاده کوچولو پرسید: - آن دیگر چرا؟

- چون آدم‌های دائم‌الخمر همه چیز را دو تا می‌بینند. آن وقت جغرافی‌دان برمی‌دارد جانی که يك کوه بیش‌تر نیست می‌نویسد دو کوه.

شاهزاده کوچولو گفت: - پس من يك بابائی را می‌شناسم که کاشف هجوی از آب در می‌آید.

- بعید نیست. بنابراین، بعد از آن که کاملاً ثابت شد پالان کاشف کج نیست تحقیقاتی هم روی کشفی که کرده انجام می‌گیرد.

- یعنی می‌روند می‌بینند؟

- نه. این کار گرفتاریش زیاد است. از خود کاشف می‌خواهند دلیل بیاورد. مثلاً اگر موضوع کشف يك کوه بزرگ در میان بود ازش می‌خواهند سنگ‌های گنده‌ئی از آن کوه رو کند.

جغرافی‌دان ناگهان به هیجان در آمد و گفت: - راستی تو داری از راه دوری می‌آئی! تو کاشفی! باید چند و چون اخترکت را برای من بگوئی.

و با این حرف دفتر و دستکش را باز کرد و مدادش را تراشید. معمولاً خاطرات کاشفان را اول بامداد یادداشت می‌کنند، و دست‌نگه می‌دارند تا دلیل اقامه کند، آن وقت با جوهر می‌نویسند.

گفت: - حُب؟

شاهزاده کوچولو گفت: - اخترک من چیز چندان جالبی ندارد. آخر



خیلی کوچولو است. سه تا آتشفشان دارم که دو تاش فعال است یکیش خاموش. اما، حُب دیگر، آدم کف دستش را که بو نکرده.

جغرافی دان هم گفت: - آدم چه می داند چه پیش می آید.

- يك گل هم دارم.

- ما دیگر گل ها را یادداشت نمی کنیم.

- چرا؟ گل که زیباتر است.

- برای این که گل ها فانی اند.

- فانی یعنی چی؟

جغرافی دان گفت: - کتاب های جغرافیا از کتاب های دیگر

گران بهاترند و هیچ وقت هم از اعتبار نمی افتند. بسیار به ندرت ممکن

است يك کوه جا عوض کند. بسیار به ندرت ممکن است آب يك

اقیانوس خالی شود. ما فقط چیزهای پایدار را می نویسیم.

شاهزاده کوچولو تو حرف او دوید و گفت: - اما آتشفشان های

خاموش می توانند از نو بیدار بشوند. فانی را نگفتید یعنی چی.

جغرافی دان گفت: - آتشفشان، چه روشن باشد چه خاموش، برای ما

فرقی نمی کند. آنچه به حساب می آید خود کوه است که تغییر پیدا

نمی کند.

شاهزاده کوچولو که تو تمام عمرش وقتی چیزی از کسی می پرسید

دیگر دست بردار نبود، دوباره سؤال کرد: - فانی یعنی چی؟

- یعنی «چیزی که در آینده تهدید به نابودی می شود».

- گل من در آینده تهدید به نابودی می شود؟

- البته که می شود.

شاهزاده کوچولو در دل گفت: «گل من فانی است و جلو دنیا برای

دفاع از خودش جز چهار تا خار هیچی ندارد، و آن وقت مرا بگو که او را

تو اخترکم تك و تنها رها کرده ام!».

این اولین باری بود که دچار پریشانی و اندوه می شد. اما توانست

به خودش مسلط بشود. پرسید: - شما به من دیدن کجا را توصیه می کنید؟

جغرافی دان به اش جواب داد: - سیاره زمین. شهرت خوبی دارد...

و شاهزاده کوچولو هم چنان که به گلش فکر می کرد به راه افتاد.

(در شماره دیگر تمام می شود)

چهار حکایت از

لئوناردو داونچی

۱ تور

آن روز هم وقتی تور از رودخانه برگشت مثل همیشه پر از ماهی بود. ماهی ریش‌دار، ماهی قنات، مارماهی، ماهی لجنزار، ماهی سفید و مارماهی دریائی. همه می‌رفتند تا سبدهای ماهیگیران را پر کنند. و آن زیرها، زیر آب رودخانه، آن‌هایی که زنده مانده بودند، خشمگین، از ترس تکان نمی‌خوردند.

تمام ماهی‌های يك خانواده به‌بازار عرضه شده بودند و دسته‌های زیادی از ماهی‌های هم‌جنس در تور گرفتار آمده بودند تا زندگانی‌شان را در ماهی‌تابه‌ئی پر از روغن داغ به‌پایان ببرند. باید کاری می‌کردند، اما چه کار؟ چند تا ماهی جوان رودخانه، پشت صخره‌ئی پنهان شدند و گرم مشورت با هم. آن‌ها گفتند این مسأله‌ئی‌ست که به‌زندگی و مرگ ما ارتباط دارد. این تور را هر روز به‌آب می‌اندازند و هر بار هم برای رد گم کردن ما به‌نقطه‌ئی دیگر می‌برندش، دیگر دارد رودخانه را از ماهی خالی می‌کند و تا آخرین ماهی را صید نکند از پا نمی‌نشیند. بچه‌های ما حق زندگی کردن دارند و اگر ما نخواهیم بمیریم باید کاری بکنیم تا از این مصیبت نجات پیدا کنیم. در این موقعیت يك ماهی لجنزار که تازه رسیده بود گفت: چه می‌توانیم بکنیم؟ ماهی‌های رودخانه با هم جواب دادند: باید تور را از بین ببریم.



این تصمیم قهرمانانه را توسط يك مارماهی تندرو به تمام ماهی‌های دریا خبر دادند و آن‌ها را دعوت کردند تا فردا صبح در مردابی که اطرافش را بیدهای تنومند گرفته بودند، جمع شوند. فردا صبح هزاران ماهی در اندازه‌ها و سن‌های مختلف به‌دور هم جمع شدند تا بر ضدّ تور اعلام جنگ کنند.

يك ماهی قنات که بسیار حيله‌گر بود و تا آن وقت دوبار گرفتار تار و پودهای تور شده بود و هر دو بار هم خود را نجات داده بود، ریاست گروه را به‌عهده گرفت و رهبرِ عملیات شد. ماهی قنات گفت: «خوب مواظب باشید، تور به‌اندازه رودخانه پهن است و هر گره از داخلِ تور بسته شده و به‌هر گره يك تکه سُرَب بسته اند تا آن را به‌ته آب بکشاند.

باید به‌دو گروه تقسیم شوید: يك گروه‌تان سرب‌ها را بر خواهند داشت و آن را تا سطح آب خواهند آورد و گروه دیگران گره‌های خارجی را از هم باز خواهند کرد. مارماهی‌ها با دندان‌های‌شان طناب‌هایی که تور را به‌دو طرف رودخانه وصل کرده، پاره خواهند کرد و مارماهی‌های دریائی هم می‌روند تا ببینند تور در کدام محل پرتاب شده است.»

مارماهی‌های دریائی رفتند و دیگران هم به‌دو گروه تقسیم و در طول شیب رودخانه پراکنده شدند. ماهی‌های رودخانه برای آن‌هایی که کم جرأت بودند پایان غم‌انگیز زندگی دوستان‌شان را یادآوری می‌کردند تا آن‌ها هم جرأت همکاری با دیگران را پیدا کنند.

ماهی سفید پیر قنات آن‌ها را تشویق می‌کرد که سعی کنند در دام تور گرفتار نشوند.

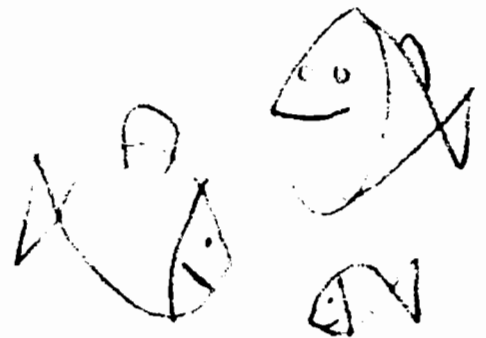
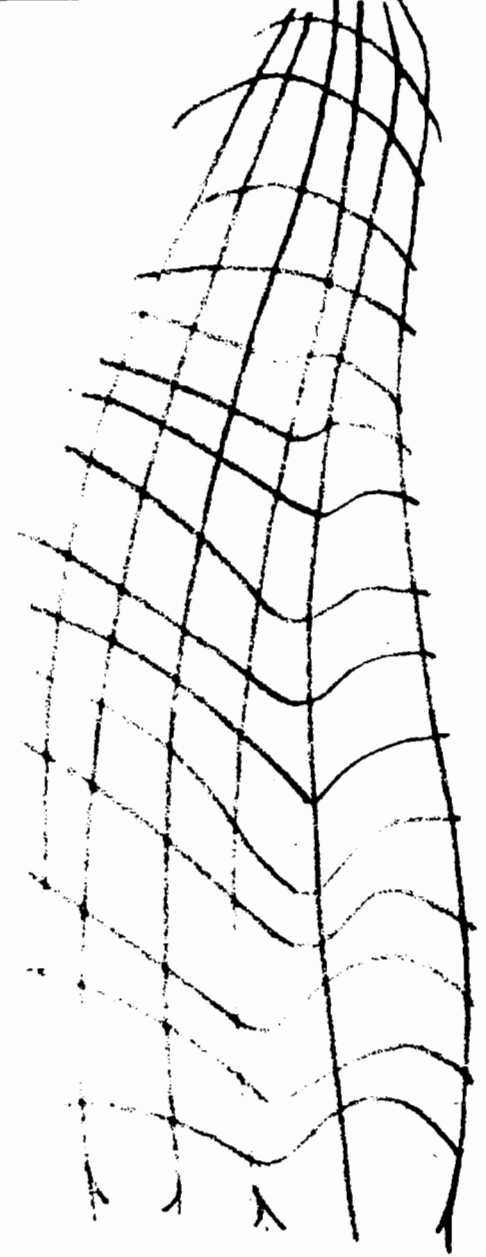


چون دیگر هیچ کس نمی‌تواند تور را از ساحل به رودخانه بکشد.

مارماهی‌های دریائی از مأموریت خود برگشتند. تور در هزار متری آنجا پهن شده بود. باری، وقتی همه ماهی‌ها دوباره جمع شدند، انبوه عظیمی را تشکیل دادند و همه به دنبال ماهی سفید پیر قنات راه افتادند. ماهی سفید قنات گفت: مواظب باشید، جریان آب ممکن است شما را داخل تور بیندازد برای این که جریان شما را نکشاند، بالچه‌های تان را تکان دهید!

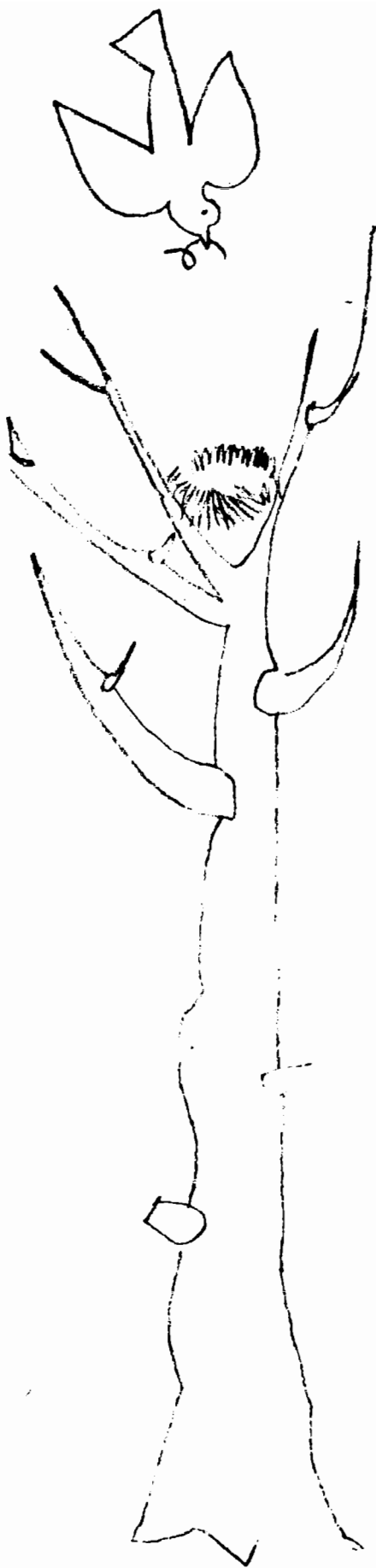
در سایه‌روشن زیر آب، تور از دور پیدا شد. با دیدن تور خشم ماهی‌ها بیش‌تر شد و حمله را شروع کردند. تور را از عمق رودخانه بالا آوردند، طناب‌هایی را که تور با آن به دو طرف رودخانه وصل شده بود پاره کردند و گره‌های تار و پودها هم گشوده شدند. ماهی‌های خشمگین بدون خستگی کار می‌کردند و هر کدام تکه‌ئی از تور را می‌کشیدند. آن قدر کارشان را خوب انجام دادند که تور از هجوم ماهی‌ها پاره شد و آن‌ها آزادی‌شان را با مبارزه به دست آوردند. درسی که ماهیگیر از ماهی‌ها گرفت این بود:

اتحاد سازنده قدرت است...

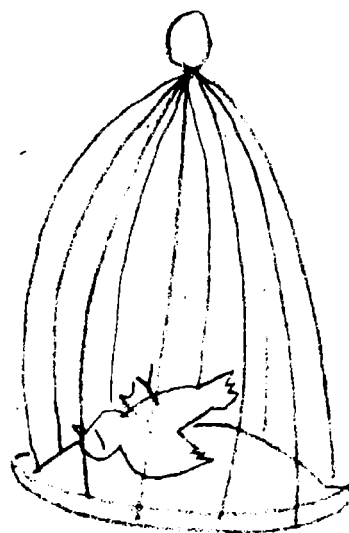


۲ سهره

سهره با کرمی که به نوکش گرفته بود به آشیانه اش برگشت، اما جوجه هایش را در آشیانه ندید. آیا از آن بالا افتاده بودند؟ نه. در غیاب او کسی آن‌ها را برداشته بود. سهره شروع کرد به جست‌وجو و مدام به خود می‌گفت «حتماً توانسته‌اند پرواز کنند، پریده‌اند و بعد هم گم شده‌اند». اما در جنگل هیچ صدائی نبود، هیچ کس هم به صدای او جوابی نمی‌داد. شب‌ها و روزها از این درخت به آن درخت می‌پرید، نه می‌خوابید و نه چیزی می‌خورد، بوته‌ها و حتی آشیانه دیگر پرنده‌ها را هم جست‌وجو می‌کرد. تا این که روزی گنجشکی صدای فریادهای او را شنید و گفت: «به نظرم می‌آید که جوجه‌هایت رادر خانه یک دهاتی دیده‌ام.» سهره سرشار از امید و با نیروئی بیش‌تر پرواز کرد و به خانه دهاتی رفت. روی پشت بام نشست، از هیچ پرنده‌ئی خبری نبود. به حیاط رفت، آن جا هم خالی بود. اما وقتی سرش را بلند کرد، زیر پنجره‌ئی قفسی دید که به دیوار آویزان کرده بودند و جوجه‌هایش را در آن زندانی دید. جوجه‌ها هم که به میله‌های قفس چسبیده بودند او را دیدند، از او خواستند از قفس بیرون‌شان بیاورد. سهره با چنگ و نوکش سعی کرد میله‌ها را کنار بزند، اما موفق نشد و آنجا را با اشک و غصه ترک کرد. فردای آن روز، سهره دوباره به کنار قفس برگشت، باز



نگاهی به جوجه‌هایش انداخت و با نوکش از میان میله‌ها به آن‌ها علفی داد تا بخورند. علف گیاهی سمی به نام «فرفیون» بود و جوجه‌ها بر اثر سم آن گیاه از دنیا رفتند.



شعار سهره این بود:
یا آزاد زیستن یا مردن

۳

زبان و دندان

روزگاری بود، پسربچه‌ئی بود که فقط يك عیب داشت: زیادی حرف می‌زد! دندان‌هایش از این همه وراجی عصبانی بودند و بالاخره قرچ و قروچی کردند و گفتند: «این پسرک زبانِ درازی دارد!» و بعد گفتند: «باید يك خرده از زبانش را ببریم تا کم‌تر حرکت کند!»

زبانِ بدجنس صدای دندان‌ها را شنید و پرسید: «ای دندان‌ها دارید یواشکی با هم چه می‌گوئید؟ یادتان باشد که کارهای من اصلاً به‌شما ربطی ندارد، به‌جویدن‌تان ادامه دهید و خودتان را قاطی کارهای من نکنید، این با من است که از چیزی خوشم بیاید یا خوشم نیاید.»

باری، در حالی که پسرک همین‌طور به‌وراجی ادامه می‌داد، دندان‌های کوچک قول دادند که مراقب زبان باشند. که البته هیچ کاری هم از این آسان‌تر نبود. پسرک هم نمی‌توانست



زبان‌ش را نگه دارد، ولی دندان‌ها هم حوصله به‌خرج می‌دادند و انتظار می‌کشیدند.

روزی پسرک کار احمقانه‌ئی کرد، یعنی ترجیح داد به‌جای این که راست بگوید، داستانی از خودش بسازد و درست در لحظه‌ئی که زبان‌ش داشت دروغ می‌گفت، دندان‌ها که مراقب بودند زبان را گاز گرفتند. کمی خون زبان‌ش را سرخ کرد و گونه‌هایش از خجالت سرخ شدند. پسرک دیگر هرگز دروغ نگفت و چنین بود که یاد گرفت زیاد حرف نزند تا مبادا زبان‌ش تنبیهش کند.



گاز گرفتن زبان بعد از دروغ گفتن نشانه این است که آدم خودش را تنبیه کرده است.

۴

گردو و ناقوس

روزی، زاغی، گردونی چید و آن را بالای ناقوسی برد. نشست و خواست گردو را بخورد، اما ناگهان گردو از میان پاهایش لیز خورد و در شکاف دیوار کهنه ترک‌خورده‌ئی افتاد. و به‌این ترتیب از ضربه‌های کشنده نوک پرنده خلاص شد. گردو، از شکافی که در آن افتاده بود با تمنا به‌دیوار گفت: «ترا به‌خدائی که این همه بهت لطف کرده و این ارتفاع و قدرت را به‌تو عطا کرده و ناقوسی چنین با شکوه و با صدائی چنین



جادوئی به تو هدیه کرده، کمکت را از من دریغ نکن! چون نه می‌توانم به شاخه‌های سبز پدر پیرم برگردم و نه برگ‌های خشک او می‌توانند روی مرا در زمین حاصلخیز بیوشانند. خواهش می‌کنم، از من رونگردان! وقتی خودم را میان نوك‌های زاغ وحشی دیدم، آرزو کردم اگر بتوانم از چنگ او فرار کنم، بقیه عمرم را در سوراخی کوچک بگذرانم». با شنیدن این حرف‌ها، دیوار خوشحال شد و تصمیم گرفت به گردودر همانجائی که هست اجازه ماندن بدهد و برای همیشه پناهگاهش بشود.

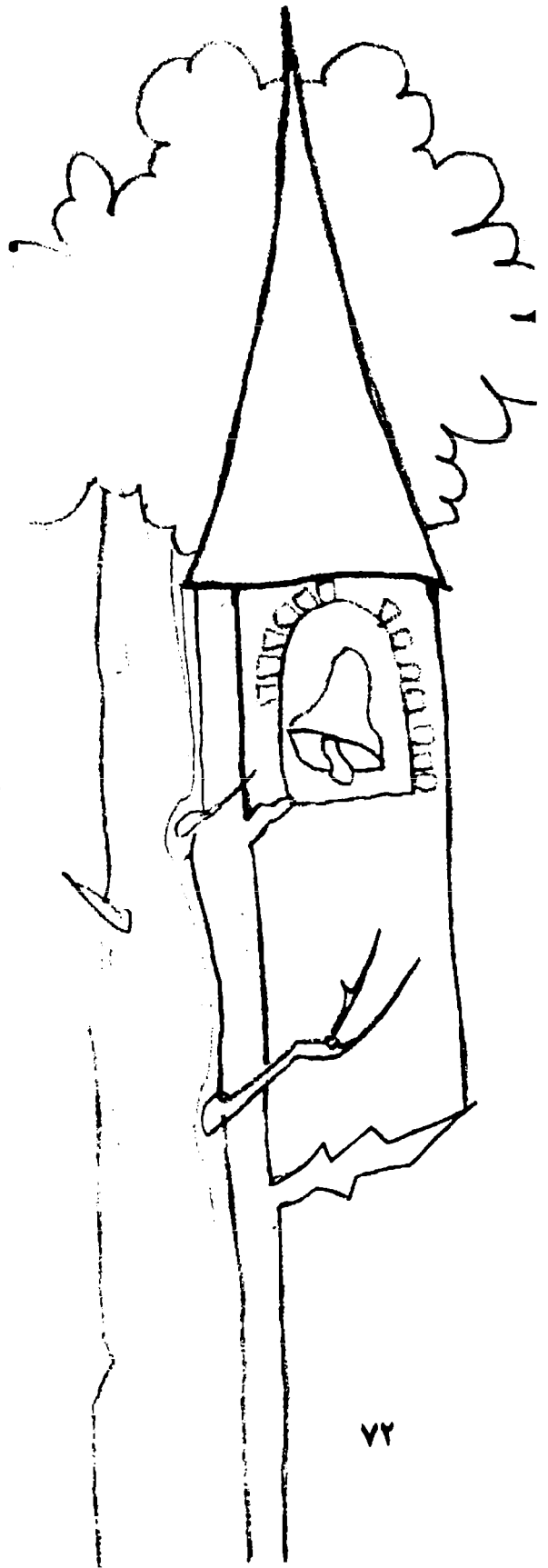
باری، بعد از مدتی، گردو شروع به باز شدن کرد و ریشه‌هایش را در فاصله میان سنگ‌های دیوار دوانید.

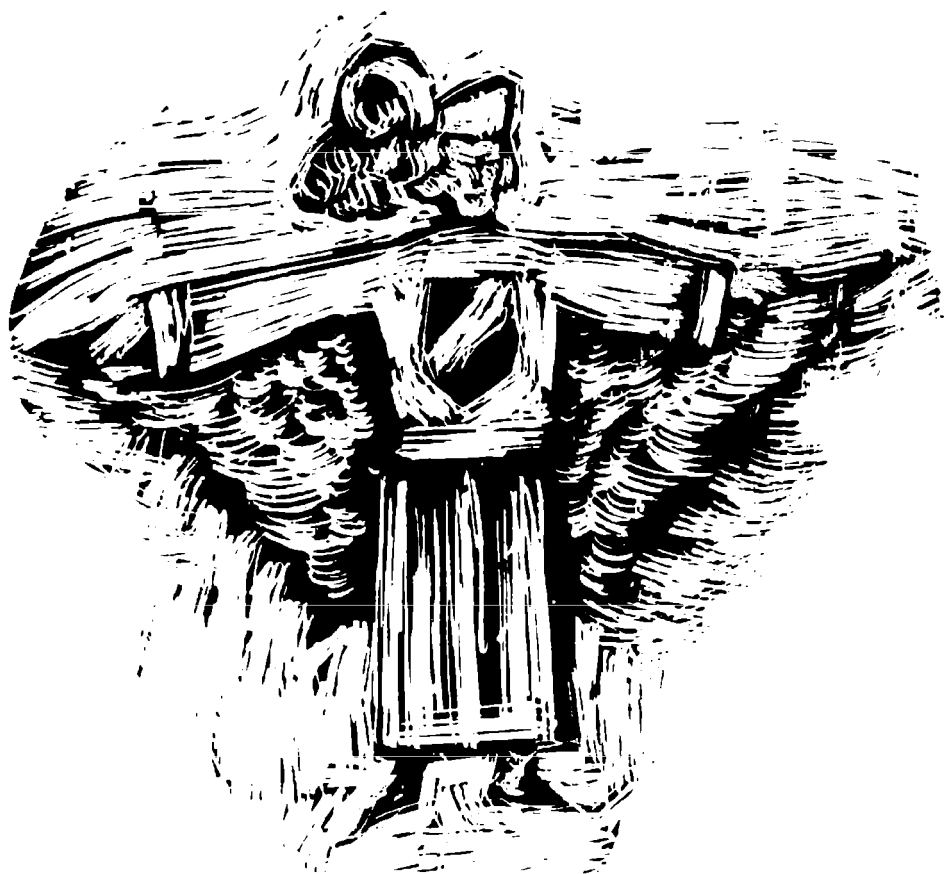
اما از این که داشت شکاف دیوار را این طور پهن می‌کرد خیلی هم خوشحال نبود. شاخه‌هایش از نوك ساختمان ناقوس بالاتر رفت و ریشه ویران‌کننده‌اش هم بزرگ و بزرگ‌تر شد. طولی نکشید که گردوی جوان دیوار را شکافت و سنگ‌های کهنه را جابه‌جا کرد.

بله، دیوار بزرگ پشیمان شد و فهمید در اعتمادش به گردوا اشتباه کرده است. و در حالی که برای نابودیش گریه می‌کرد، دانست خیلی دیر شده است و چیزی نگذشت که توسط ریشه‌ها و شاخه‌های گردو خراب شد و سنگ‌هایش به زمین افتاد.

دیوار، خوش خدمت، اما بی‌تجربه بود و میوه برای در بند ماندن خلق نشده است.

ترجمه لیلی گلستان





هانس کریستین آندرسن

قوهای وحشی

ترجمه محمد قاضی



در سرزمین‌های دور، که پرستوها زمستان به آن‌جا می‌روند، پادشاهی بود که یازده پسر و يك دختر داشت، به نام الیزا. یازده برادر، که همه شاهزاده واقعی بودند، نشان بر سینه و شمشیر به کمر به مدرسه می‌رفتند، با قلم الماس بر لوح زرین می‌نوشتند، و آن قدر زیرک بودند که همه درس‌ها را از بر می‌کردند و همه با دیدن‌شان فوراً پی می‌بردند که شاهزادگان واقعی‌اند. خواهرشان الیزا با کتاب پر از تصویرش که به‌بهای نصف کشور تمام شده بود در خانه می‌ماند و روی يك چهار پایه كوچك شیشه‌ئی می‌نشست.



بی‌شك بچه‌ها همه خوشبخت بودند ولی سرنوشت چنین بود که این خوشبختی زیاد نپاید. مادرشان مُرد و پدرشان که پادشاه کشور بود ملکه بدجنسی را به‌زنی گرفت که هنوز نیامده از بچه‌ها کینه به‌دل گرفت، و بچه‌ها از همان روز اول متوجه این حال شدند. جشن بزرگی در کاخ پادشاه برپا بود و بچه‌ها مهمان بازی می‌کردند، ولی ملکه بدجنس مثل همیشه به آن‌ها نان شیرینی و سیب پخته که خیلی دوست می‌داشتند نداد، تازه ماسه نرم توی فنجان چای خوری‌شان ریخت و به آن‌ها حکم کرد که بخورند و بگویند به به! چه خوشمزه است!

هفته بعد، ملکه بدجنس الیزای کوچک را به ده فرستاد و به روستائیان سپرد؛
و از شاهزادگان بیچاره هم آن قدر پیش پادشاه بد گفت که همه از چشم پدر
افتادند.

ملکه بدجنس به ایشان گفت:

- مثل پرنده های بزرگ، ولی بی سروصدا، پر بزنید و بروید، و در این
دنیای پهناور نان خود را به دست بیاورید.
با این حال نتوانست آن قدر که دلش می خواست به شاهزادگان بدی
بکند، و آن ها به شکل یازده قوی زیبای وحشی درآمدند. همه با فریاد عجیبی



از پنجره های کاخ پر کشیدند و بر فراز باغ و بیشه ها به پرواز درآمدند.
صبح زود، همه با هم به خانه آن روستائی که خواهرشان الیزا آن جا
بود و هنوز خوابیده بود رسیدند. روی بام خانه پرواز کردند، گردن درازشان
را کشیدند و بال هاشان را به هم زدند اما کسی توجهی به آن ها نکرد. ناچار
پرکشان تا دل ابرها اوج گرفتند و در این دنیای وسیع رفتند و دور شدند تا
به جنگل انبوهی رسیدند که تا ساحل دریا گسترده بود.

الیزای کوچولوی بیچاره درده توی اتاق مزرعه بود، و چون سرگرمی
دیگری نداشت با يك برگ سبز بازی می کرد، روی برگ دو سوراخ می کرد و

به نظرش می آمد که چشمان روشن برادرانش را می بیند، و پرتو خورشید که به گونه هایش می تابید او را به یاد بوسه های آن ها می انداخت.

روزها یکنواخت از پی هم می گذشت. باد که از روی پرچین گل های سرخ جلو خانه می وزید به گل ها می گفت: «چه کسی ممکن است زیباتر از شما باشد؟» و گل های سرخ در جواب می گفتند: «الیزا.» یکشنبه ها نیز وقتی پیرزن روستائی دم در خانه می نشست و به خواندن کتاب دعای خود مشغول می شد باذ صفحه های کتاب را برمی گرداند و می گفت: «چه کسی ممکن است پارسا تر از تو باشد؟» کتاب جواب می داد: «الیزا.» و این راست بود.

وقتی الیزا پانزده ساله شد به خانه برگشت، و چون ملکه او را دید که چه قدر زیبا شده است بسیار خشمگین شد و کینه او را به دل گرفت. دلش می خواست او را نیز مثل برادرانش تبدیل به قو کند ولی جرأت نکرد که این



کار را فوراً بکند، چون پادشاه مشتاق دیدار دخترش بود.
 يك روز صبح زود ملکه به حمام رفت. حمام در ساختمان مرمرین بسیار
 باشکوهی بود که با بالش‌های نرم و فرش‌های گرانبها زینت شده بود. سه
 قورباغه هم با خود بُرد، آن‌ها را بوسید و به‌اولی گفت:
 - وقتی الیزا به حمام آمد تو روی سرش بنشین تا مثل خودت لاأبالی
 شود.



به‌دومی گفت:
 - تو روی پیشانی او بنشین تا مثل
 خودت زشت بشود و پدرش او را نشناسد.
 به‌سومی هم گفت:
 - تو روی دلش بنشین تا بدجنس بشود
 و به‌بدبختی بیفتد.

بعد، قورباغه‌ها را در آبی زلال انداخت که
 بلافاصله رنگ آن سبز شد.

آن وقت الیزا را صدا زد، لختش کرد و مجبورش کرد که توی آن آب سبزرنگ
 برود. فوراً یکی از قورباغه‌ها روی سرش نشست، دومی روی پیشانیش پرید
 و سومی روی سینه‌اش قرار گرفت. لیکن الیزا مثل این بود که چیزی نمی‌بیند
 و ناگهان سه گل شقایق سرخ بر آب شناور شدند. اگر قورباغه‌ها جانورانی
 زهدار نبودند و آن زنِ جادوگر آن‌ها را نبوسیده بود هر سه تبدیل به گل
 سرخ می‌شدند، ولی آن جانوران زشت بی‌ریخت بر سر و سینه الیزا نشسته
 بودند و تبدیل به گل شدند. الیزا آن قدر معصوم و پاکدامن بود که جادو
 نمی‌توانست بر او کارگر باشد. ملکه وقتی این حال را دید به‌تن و صورت الیزا
 آب گردو مالید و رنگ پوست او از این کار قهوه‌ئی شد؛ بعد خمیری بدبو هم
 به‌صورتش مالید و گیسوان زیبای او را به‌هم ریخت، به‌طوری که دیگر کسی
 نتواند الیزای زیبا را در آن قیافه بشناسد.





پدرش از دیدن او هراسان شد و
گفت چنین آدم بدریختی ممکن
نیست دختر او باشد. هیچ کس
نتوانست الیزا را بشناسد، مگر
سگ نگهبان کاخ و پرستوهای آن جا،
ولی آن‌ها هم جانوران زبان بسته
بیچاره‌ئی بودند که کاری از دست‌شان بر نمی‌آمد.

طفلك الیزا به‌یاد یازده برادرش افتاد و گریه را سر داد. غمگین و
سرخورده، بی آن که کسی متوجه شود از کاخ بیرون آمد و تمام مدت روز از
میان مزرعه‌ها و باتلاق‌ها راه رفت تا خود را به جنگل بزرگ برساند. در آن
حال نومیدی نمی‌دانست به کجا برود و می‌خواست هر طور شده برادرانش را
پیدا کند. بی‌شک آن‌ها نیز از خانه رانده شده بودند و او می‌رفت که
به دنبال‌شان بگردد و پیدا‌شان کند.

همین که به جنگل رسید شب شد، روی خزه‌ها خوابید، سرش را
به درختی تکیه داد و دعای شب خواند. در آن هوای رقیق شب همه چیز آرام
بود و در اطراف او بیش از صد کرم شب‌تاب چون آتشی سبز می‌درخشیدند،
چنان که الیزا تا شاخه درختی را آهسته تکان داد آن حشرات برآق مثل
ستارگان ثاقب به‌سر و رویش ریختند.



الیزا در تمام مدت شب خواب برادرانش را دید: در خواب دید که ایشان باز بچه شده بودند، بازی می‌کردند، با قلم الماس خود روی لوح‌های زرین می‌نوشتند، آن کتاب زیبای عکس‌دار را که به‌بهای نصف مملکت به‌دست آمده بود ورق می‌زدند، ولی دیگر مثل سابق روی لوح‌ها خط و نقطه نمی‌کشیدند بلکه کارهای جسورانه‌ئی که انجام داده بودند، ماجراهائی که به‌سرشان آمده بود، و چیزهائی را که دیده بودند می‌نوشتند. و در آن کتاب عکس‌دار همه چیز زنده شده بود، چنان که مرغان می‌خواندند و آدم‌ها از لای اوراق آن بیرون می‌آمدند تا با الیزا و برادران او صحبت کنند. اما همین که الیزا صفحه‌ها را برمی‌گرداند آن‌ها باز به‌جای خود برمی‌گشتند تا تصویرها با هم مخلوط نشوند.

وقتی الیزا بیدار شد خورشید مقداری بالا آمده بود، فقط او نمی‌توانست ببیندش چون زیر شاخه‌های انبوه درختان پنهان بود و اشعه خورشید از لای برگ‌ها مثل نقطه‌های زرین برق می‌زد. دور و برش همه جا سبز بود و انگار پرندگان می‌خواستند روی شانه‌های او بنشینند. در این دم صدای شرشر آب به‌گوشش رسید. در جنگل چشمه‌های زیادی بود که آب‌شان به‌برکه‌ئی می‌ریخت. اطراف آن برکه را که تَهش شنی بود خاربنها گرفته و آن را تاریک کرده بودند، اما گوزنی از لای آن‌ها برای خود راهی تا کنار برکه گشوده بود. الیزا از آن کوره راه استفاده کرد و به‌آب که هر چیزی را در خود منعکس می‌کرد نزدیک شد. آب برکه آن‌قدر صاف و زلال بود که اگر باد شاخه‌های درختان را تکان نمی‌داد، چه آن‌ها که در سایه بودند و چه آن‌ها که نور خورشید روشن‌شان کرده بود گمان می‌رفت که نقشی کشیده بر شن‌اند. آن لحظه بود که الیزا تا عکس خود را در آینه آب تماشا کرد و دید که رنگش قهوه‌ئی و بسیار زشت شده است ترسید. اما وقتی دست خیسش را به‌پیشانی و چشمانش کشید سفیدی پوست تنش باز نمایان شد؛ رخت‌هایش را درآورد و در آب خنک غوطه خورد: در دنیا شاهزاده‌ئی زیباتر از او نبود. هنگامی که لباس‌هایش را پوشید و گیسوان بلندش را بافت سر چشمه رفت و با دست آب خورد، و سپس بی‌آن‌که بداند به‌کجا می‌رود در جنگل به‌راه افتاد. در فکر برادرانش بود و به‌یاد خدای مهربان که می‌دانست ترکش نخواهد کرد. از یک درخت سیب وحشی میوه چید و به‌جای غذا خورد. آن درخت را خدا سر راه او گذاشته بود تا از گرسنگی نمیرد - شاخه‌ها زیر بار میوه خم شده بودند. الیزا شاخه‌ها را کنار زد و در دل جنگل ناپدید شد.



خاموشی جنگل چنان عظیم بود که او انعکاس صدای قدم‌های خود را می‌شنید و هر برگ خشکی زیر پاهایش خش خش صدا می‌کرد. پرنده‌ئی دیده نمی‌شد، پرتو خورشید از لای برگ‌های انبوه نمی‌گذشت و تنه‌های بلند درختان آن قدر کیپ هم بودند که انگار سدّی از تیر کشیده‌اند. او هرگز تصور نمی‌کرد که گذارش به چنان جای خلوتی بیفتد.

شب بسیار تاریک بود، به طوری که حتی کرم شب‌تابی هم لای علف‌ها نمی‌درخشید. الیزا که بسیار غمگین بود خوابید. به نظرش آمد که شاخه‌های انبوه بالای سرش پس می‌روند تا خدای مهربان و فرشته‌های کوچکش با چشمان سرشار از مهر و محبت مراقبش باشند.

صبح روز بعد، وقتی بیدار شد با خود گفت که آیا خواب می‌دیده یا آن‌چه دیده راست بوده است.

پس از آن‌که چند قدمی رفت به پیرزنی برخورد که در زنبیل خود میوه جنگلی داشت. پیرزن از آن میوه‌ها به الیزا داد و دخترک از او پرسید که آیا یازده شاهزاده را در حال گردش توی جنگل ندیده است؟



پیرزن گفت: نه، ولی من دیروز یازده قوی وحشی دیدم
که تاجی از طلا به سر داشتند. آن‌ها بر مسیر رودخانه‌ئی که
درهمین نزدیکی است فرود می‌آمدند.
و الیزا را تا بالای تپه‌ئی که پای آن رودخانه‌ئی مارییج
جاری بود بُرد.

بر کرانه‌های رودخانه، درختان شاخه‌های درازشان را درهم انداخته بودند، و
اگر آن قدر بزرگ نبودند که بهم برسند ریشه‌هایشان از خاک بیرون زده و به حال
خمیده بر آب شاخه‌های نازکشان درهم آمیخته بود.

الیزا با پیرزن وداع کرد و در امتداد رودخانه تا مصب آن پیش رفت.
آنجا دریائی بزرگ و با شکوه جلو پای دخترک گسترده بود، ولی نه یک قایق
بادبانی به چشم می‌خورد و نه یک کشتی. پس او چگونه از آنجا دورتر
می‌توانست برود؟ به سنگ‌ریزه‌های بی‌شمار ساحل که آب آن‌ها را صاف و
گِرد کرده بود نگاه می‌کرد، آبی که نرم‌تر از دست الیزا بود. او با خود اندیشید:
«آب بی‌آن که خسته شود می‌غلند و می‌رود و هر چیز سختی را نرم
می‌کند. من نیز باید مثل آب خستگی‌ناپذیر باشم. از شما ای امواج روشن و
خروشان، ممنونم که چنین درسی به من می‌آموزید. دلم به من می‌گوید که شما
آخر یک روز مرا به نزد برادرانم رهنمون خواهید شد.»

روی خزه‌هائی که امواج دریا آن‌ها را می‌روید یازده شهر سفید قو
افتاده بود. الیزا آن‌ها را جمع کرد و از آن‌ها یک دسته پر ساخت. روی پرها
قطرات آب بود که کسی نمی‌دانست شبنم است یا اشک چشم. ساحل خلوت
بود ولی الیزا متوجه نبود، چون دریا دائم در تغییر است. هرگاه ابر سیاهی در
آسمان پیدا می‌شد انگار آب می‌گفت که من هم می‌توانم چهره‌ی تیره‌ئی



داشته باشم، وقتی باد می‌وزید حاشیه‌ی امواج به‌رنگ سفید در می‌آمد؛ وقتی هم ابرها رنگ گلی به‌خود می‌گرفتند باد می‌نشست و دریا به‌شکل يك برگ گل صورتی رنگ در می‌آمد. گاه نیز دریا سبز یا سفید می‌شد ولی با همه آرامی دائم وول می‌خورد و مثل سینهٔ كودك خواب رفته بالا می‌آمد و پائین می‌افتاد.

به‌هنگام غروب الیزا یازده قوی وحشی را دید که تاج زرین بر سر داشتند و به‌طرف ساحل می‌پریدند، و آن‌قدر هم به‌هم نزدیک بودند که به‌يك قیطان دراز و سفید می‌مانستند. آن وقت الیزا باز به‌بالای تپه رفت و پشت بوته‌های خار دراز کشید. قوها در نزدیکی او به‌زمین نشستند و بال‌های سفیدشان را به‌هم زدند.

همین که خورشید پنهان شد قوها پَرشان افتاد و تبدیل به‌یازده شاهزادهٔ زیبا شدند؛ آن‌ها برادران الیزا بودند. الیزا آن‌ها را با این که زیاد تغییر کرده بودند شناخت و فریادی از شادی کشید؛ خود را در آغوش‌شان انداخت و يك يك را به‌نام صدا زد. شاهزاده‌ها نیز همین که خواهرشان را دیدند که چنین بزرگ و زیبا شده غرقِ شادی شدند. همه می‌خندیدند و پس از این که نامادری‌شان آن همه به‌آن‌ها بدی کرده بود می‌گریستند. برادر بزرگ‌تر از همه گفت:

- ما برادران تو تا وقتی که خورشید در آسمان هست قوی وحشی هستیم، ولی همین که شب شد باز به‌صورت آدم در می‌آئیم. بنابراین باید مواظب باشیم که غروب وقتی می‌خواهیم بنشینیم زیر پای‌مان سفت باشد. غروب اگر زیاد بلند پریده و میان ابرها فرو رفته باشیم از آن می‌ترسیم که به‌درون گداب‌ها بیفتیم. منزل ما این‌جا نیست، بلکه آن طرف ساحل دریاست که



به‌زیبائی همین جاست، و برای رفتن به آن‌جا راهی دراز در پیش است. باید از دریا عبور کرد ولی هیچ جزیره‌ئی وسط آب نیست که شب را در آن‌جا بگذرانیم، فقط صخره کوچکی میان امواج هست که ما یازده نفر می‌توانیم تنگ هم روی آن قرار بگیریم. اگر دریا متلاطم باشد آب از روی ما می‌گذرد، با این حال باید خدا را شکر کرد که باز چنین پناهگاهی برای ما گذاشته و ما شب‌را به‌صورت اصلی خودمان یعنی آدم روی آن می‌گذرانیم. اگر این صخره نبود ما هرگز نمی‌توانستیم سرزمین زیبای‌مان را ببینیم، چون پرواز ما تا این‌جا دو روز از درازترین روزهای سال طول می‌کشد. ما به‌ولایت خود بیش از سالی یک بار، آن هم فقط برای مدت یازده روز، نمی‌توانیم برگردیم. آن وقت بر فراز این جنگل بزرگ می‌پریم و از آن‌جا قصری را که در آن از مادرزاده‌ایم و پدرمان در آن ساکن است و ناقوس کلیسایی را که مادرمان در آن آرمیده است می‌بینیم. این‌جا همه چیز، از درخت‌ها و خاربنها و اسب‌های وحشی که در دشت می‌دوند، به‌همان صورت که در بچگی می‌دیدیم به‌نظرمان آشنا می‌آیند. مرد زغالی هنوز آن ترانه‌های قدیمی را که ما به‌آهنگ آن‌ها می‌رقصیدیم می‌خواند. این‌جا سرزمین عزیز ماست و تو خواهر عزیزمان را این‌جا باز یافته‌ایم. ما بیش از دو روز دیگر نمی‌توانیم این‌جا بمانیم و سپس باید از فراز دریا به‌سرزمینی پرواز کنیم که البته زیبا است ولی وطن ما نیست. و ما چگونه می‌توانیم تو را باخود ببریم؟ کشتی که نداریم.

خواهرشان پرسید:

- من برای نجات شما چه می‌توانم بکنم؟

و همه تقریباً در تمام مدت شب به‌شور پرداختند و چند ساعتی بیش

نخوابیدند.

صبح الیزا از صدای بال‌هائی که بالای سرش در پرواز بودند از خواب بیدار شد. برادرانش که دوباره تبدیل به قو شده بودند پس از آن که به دور او حلقه‌های بزرگی رسم کرده بودند پر کشیده و رفته بودند، اما یکی از آن‌ها که از همه کوچک‌تر بود پیش خواهرش مانده و سر به زانوی او نهاده بود. خواهرش بال‌های سفید او را نوازش می‌کرد و آن دو تمام روز را با هم گذراندند. نزدیک غروب برادران دیگر برگشتند و همین که خورشید غروب کرد همه شکل طبیعی خود را بازیافتند. به خواهرشان گفتند:

- ما فردا برای مدت یک سال خواهیم رفت ولی نمی‌خواهیم تو را این‌جا بگذاریم. آیا تو این دل‌جرات را داری که همراه ما بیائی؟ شاید اگر ما همه نیروی بال‌هایمان را یک‌جا به‌کار بگیریم بتوانیم تو را از دریا عبور بدهیم.

الیزا گفت: بله، مرا با خودتان ببرید.

آن‌ها تمام مدت روز را به‌درست کردن تور سبدمانندی از ترکه بیدو پوست درختان گذراندند. این تور آن‌قدر بزرگ و قرص و قایم بود که الیزا می‌توانست در آن بخوابد. با طلوع خورشید که الیزا هنوز در خواب بود و برادرانش باز تبدیل به قو شده بودند همه سر آن تور را به‌منقار گرفتند و به‌سوی ابرها پرواز کردند. نور خورشید درست توی صورت الیزا می‌زد و یکی از قوها به‌او نزدیک شد تا او را زیر سایه‌ئی بال‌های خود بگیرد.

از زمین مسافتی دور شده بودند که دخترک بیدار شد، و سفر با آن وضع، در هوا و بر فراز دریا، آن‌قدر زیبا بود که او گمان کرد هنوز خواب می‌بیند. پهلوی دستش شاخه‌ئی بود پر از میوه‌های جنگلی رسیده و یک بسته از گیاهی که ریشه‌ئی بسیار لذیذ دارد و خوراکی است، و این همه را کوچک‌ترین برادرش آن‌جا گذاشته بود. الیزا که این را می‌دانست و می‌دانست همان برادر است که بالای سرش پرواز می‌کند تا او را در سایه بال‌های خود بگیرد به‌رسم حق‌شناسی به‌روی او لبخند زد.

آن‌ها آن‌قدر اوج گرفته بودند که وقتی چشم‌شان به‌نخستین کشتی شناور برآب افتاد آن را به‌جای یک مرغ سفید ماهی‌خوار نشسته بر امواج گرفتند. پاره ابر بزرگی پشت سرشان در حرکت بود که الیزا سایه خود و یازده قورا برآن دید. آن ابر درست به‌هیولائی می‌مانست که سر به‌دنبال‌شان نهاده بود. الیزا هرگز منظره‌ئی به‌این شکوه و زیبایی ندیده بود. اما هرچه خورشید بیش‌تر بالا می‌آمد آن پاره ابر بیش‌تر کوچک می‌شد و محو می‌شد.

ایشان تمام مدت روز مانند تیر شهاب پرواز کردند لیکن چون خواهرشان را با خود حمل می‌کردند سرعتشان کم‌تر از معمول بود. توفان تهدید می‌کرد و شب نزدیک می‌شد. دختر جوان با هول و هراس نگرانِ سرازیر شدن خورشید بود، چون از تك صخره وسط دریا هنوز خبری نبود. به‌نظرش آمد که قوها با تلاش و تقلای بیش‌تری بال می‌زنند. افسوس! چون به‌خاطر او بود که برادرانش نمی‌توانستند تندتر بروند. وقتی خورشید غروب می‌کرد آن‌ها باز به‌شکل آدم درمی‌آمدند، به‌دریا می‌افتادند و غرق می‌شدند. الیزا از ته دل به‌درگاه خدا دعا کرد، اما از صخره سنگ هنوز اثری نبود. ابر سیاه نزدیک می‌شد، بادهای تند خبر از توفان می‌دادند، ابرها همه هم‌چون موجی عظیم جمع شده بودند و رعد و برق پشت سرهم می‌زد.

خورشید داشت در دل امواج دریا ناپدید می‌شد که ناگاه الیزا متوجه فرود آمدن قوها شد. دل در برش می‌تپید، چندان که گمان کرد می‌خواهند بیفتند، اما آن‌ها هم‌چنان به‌پریدن به‌پائین ادامه دادند. خورشید تانیمه در دریا فرو رفته بود که الیزا آن صخره‌ی کوچک را دید و به‌نظرش به‌اندازه يك خوك دریائی آمد که سر از آب بیرون آورده باشد. در همان لحظه، بود که پاهای او روی صخره قرار گرفتند و خورشید هم‌چون آخرین شعله کاغذی که در حال سوختن باشد خاموش شد. کنار او برادرانش همه بودند و بازوی یکدیگر را گرفته بودند، ولی روی این تخته سنگ فقط برای ایشان و برای او جا بود. دریا با امواج خود آن صخره را می‌کوبید و شتك آب را به‌طرزی که انگار باران می‌بارد به‌سر روی‌شان می‌پاشید؛ آسمان چنان بود که انگار گُر گرفته است و غرش رعد لحظه‌ئی قطع نمی‌شد؛ اما همه دست یکدیگر را گرفته بودند و ترسی نداشتند.

هوای سپیده دم صاف و آرام بود و قوها با الیزا پر کشیدند. دریا هنوز منقلب و پوشیده از کف سفید بود، و از بالا چنین به‌نظر می‌آمد که هزاران قوی سفید برآب سبز تیره شناورند.

وقتی خورشید بالاتر آمد دخترک در برابر خود يك منطقه کوهستانی پوشیده از یخچال‌های بزرگ دید که با موج غریبی روی سنگ‌ها برق می‌زدند. در آن منظره، در محوطه‌ئی به‌مساحت يك میل مربع قصری با ستون‌های قرینه به‌نظر آمده و سپس نخلستان‌های انبوه و گل‌هائی به‌پهنای سنگ آسیاب دیده شد. الیزا پرسید: آیا به‌آن‌جا می‌روند؟ ولی برادران با تکان سر جواب منفی دادند و گفتند آن‌جا قصر مورگان پری است که در دل

ابرها واقع شده است و ما جرأت نداریم کسی را به آنجا ببریم. الیزا محو تماشای آن منظره بود که ناگاه کوه‌های سخت و جنگل و قصر ناپدید شدند و او بیست کلیسای مجلل دید که همه با برج‌های بلند و پنجره‌های نوك تیز خود به هم شبیه بودند. گمان کرد که صدای آرگ می‌شنود ولی صدا از غرّش دریا بود. سپس به نظر آمد که کلیساها نزدیک‌تر می‌شوند، گوئی يك دسته کشتی زیرپای آن‌ها شناور بودند، اما آن فقط مه بود که از روی دریا می‌گذشت. در آن دم چشم الیزا به سرزمینی که می‌خواستند به آنجا بروند، با کوه‌های زیبایی آبی رنگ پوشیده از جنگل‌های سیدر و با شهرها و کاخ‌هایش، افتاد. و بسیار پیش از این که خورشید غروب کند روی تخته سنگی جلو يك غار بزرگ که پیچک‌های سبز زیبایی هم‌چون کاغذهای دیواری رنگارنگ از در و دیوار آن بالا رفته بودند نشست.

برادری که از همه کوچک‌تر بود گفت:

- ببینیم امشب تو چه خوابی خواهی دید.

الیزا گفت: کاش می‌توانستم در خواب ببینم که

چگونه باید شما را نجات داد!



این فکر دائم ذهن او را به خود مشغول می‌داشت. او آن قدر کمک و یاری خدا را به دعا می‌خواست که در خواب نیز از دعا کردن باز نمی‌ماند. آنگاه در عالم رؤیا دید که در هوا پرواز می‌کند و به سمت قصر ابرها که جایگاه پری مورگان است می‌رود؛ و ناگهان خود پری مورگان که از زیبایی برق می‌زد و با این حال پیرزنی را به یاد می‌آورد که در جنگل به او میوه داده و از قوهای زرین تاج با او صحبت کرده بود در برابرش ظاهر شد. به الیزا گفت:

- برادرانت ممکن است نجات پیدا کنند ولی تو شجاعت و پایداری لازم را خواهی داشت؟ راست است که دریا نرم‌تر و لطیف‌تر از دست‌های توست ولی او سرانجام سخت‌ترین سنگ‌ها را می‌فرساید و دردی را که دست‌های تو خواهند کشید احساس نمی‌کند؛ دریا دل ندارد و نگرانی‌ها و شکنجه‌هایی را که تو تحمل خواهی کرد او نمی‌کند. به این شاخه گزنه که در دست من است نگاه کن. اطراف این غار که تو در آن می‌خوابی پُر است از این گیاه؛ تو باید فقط از این‌ها و از آن‌هایی که در گورستان روی قبرها می‌رویند استفاده کنی. باید آن‌ها را بچینی و تیغ آن‌ها به دست‌های تو فرو برود و دست‌هایت تا اول بزند و پوست آن بسوزد. بعد باید آن‌ها را با پابکوبی و از شیرۀ آن‌ها الیافی به دست بیاوری که با آن یازده جامه توری آستین بلند بیافی؛ و سپس آن‌ها را روی برادرانت بیندازی تا همه نجات پیدا کنند. ولی به هوش باش که از لحظه‌ئی که شروع به این کار کردی، حتی اگر سال‌ها هم طول بکشد، نباید يك کلمه حرف بزنی، چون نخستین کلمه‌ئی که از دهان تو در بیاید خنجری است که به قلب برادرانت فرو خواهد رفت. پس بدان که جان‌شان به‌زبان تو بسته است.

پری شاخه گزنه را روی دست‌های الیزا کشید و او از خواب بیدار شد. جای تماس گزنه به روی دست الیزا مثل آتش می‌سوخت. مدتی از روز گذشته بود. نزدیک به جایی که او خوابیده بود بوته‌های گزنه بود، از همان‌جا که او در خواب دیده بود. زانوزد، خدا را سپاس گفت و شروع به کار کرد. دست‌های زیبای او گزنه‌های گزنده را مشتم مشتم می‌کنند و از تاول‌های سوزان پوشیده می‌شدند، اما او این درد و رنج را با شکیبائی تحمل می‌کرد، چون تنها از این راه بود که می‌بایست برادرانش را نجات بدهد. طفلک با پاهای برهنه خود گزنه‌ها را له می‌کرد و از آن نخ سبز می‌بافت. به‌هنگام غروب برادرانش برگشتند و چون او را لال دیدند وحشت کردند. گمان کردند که نامادری بدجنس‌شان جادوئی تازه کرده، اما وقتی به دست‌های او نگاه کردند فهمیدند او برای آن‌ها به‌چه کاری مشغول است. آن که از همه کوچک‌تر بود بنای گریه را گذاشت و اشک‌های او به‌هرجای دست‌های الیزا که می‌افتاد تاول و سوزش و درد آن از بین می‌رفت.

او تمام شب را بی‌آن‌که بخوابد يك لحظه استراحت کند کار کرد، و تصمیم داشت تا برادرانش رانجات ندهد روی آسایش نینند. روز بعد در غیبت برادرانش تنها نشست و کار کرد، و هرگز زمان آن‌قدر سریع بر



اونگذشته بود. اکنون یکی از جامه‌ها بافته شده بود و او فوراً بافتنِ جامهٔ دوم را آغاز کرد.

در آن لحظه ناگهان صدای شیپوری که از آن شکارچیان بود طنین انداخت. الیزا بسیار ترسید. صدا هر بار نزدیک‌تر می‌شد و او صدای عوعوی سگ‌های شکاری را هم می‌شنید. هراسان به‌درونِ غار رفت، گزنه‌هایی را که چیده بود گلوله کرد و روی آن نشست.

سگ بزرگی از پشتِ بوته‌های خار بیرون پرید، سگ دیگری پشت سر او پیدا شد، سپس یکی دیگر و باز یکی دیگر، که همه به‌شدت پارس می‌کردند، می‌رفتند و برمی‌گشتند. چند لحظه بعد، شکارچیان همه جلو درِ غار جمع شدند و زیباتر از همه‌شان پادشاه آن سرزمین بود. پادشاه که به‌عمرش



دختری به زیبایی الیزا ندیده بود به او نزدیک شد و پرسید:

- تو دخترکِ زیبا چگونه به این جا آمده‌ئی؟

الیزا که حتی يك کلمه حرف نمی‌بایست بزند - چون حیات و نجات برادرانش در گرو سکوت او بود - فقط سر تکان داد و دست‌های خود را زیر پیشبندش پنهان کرد تا پادشاه نبیند چه بلائی به سرش آمده است. پادشاه گفت:

- همراه من بیا؛ این جا جای تو نیست. اگر تو همان قدر که زیبایی خوب باشی به تنت جامه‌های حریر و مخمل خواهم کرد و تاج زر بر سرت خواهم نهاد و در زیباترین قصر خود منزلت خواهم داد.

این را گفت و الیزا را از زمین بلند کرد و جلو اسب خود نشاند. الیزا هرچه گریه کرد و دست و پا زد بی‌نتیجه بود. پادشاه می‌گفت:

- من خوشبختی تو را می‌خواهم. باشد که روزی از من تشکر کنی. و در حالی که شکارچیان به دنبال او می‌آمدند از میان کوه‌ها راه افتاد و دخترک را هم‌چنان جلو خود بر اسب می‌برد.

هنگام غروب، شهر زیبای پادشاهی با کلیساها و گنبد‌های آن نمودار شد و پادشاه الیزا را به قصر خود برد. آن جا فواره‌های بزرگی در میان ستون‌های مرمر فوران داشت و در تارلاها دیوارها و سقف‌ها با نقاشی‌های زیبا زینت شده بودند؛ لیکن الیزا توجهی به آن همه زیبایی و شکوه نداشت و ناامید و ناراحت می‌گریست. گذاشت تا زن‌ها جامه‌های فاخر به تنش کردند و مرواریدهای غلتان به گیسوانش نشانند و به دست‌های سوخته‌اش دستکش کردند.

وقتی آرایش او به آخر رسید چنان از شکوه و زیبایی می‌درخشید که درباریان همه در برابرش سر تعظیم فرود آوردند. پادشاه او را به نامزدی برگزید، گرچه اسقف سر تکان داد و معتقد بود که این دختر زیبای جنگلی جادوگر است؛ چون همه نگاه‌ها را به خود جلب کرده و دل از پادشاه ربوده



است. اما گوش پادشاه به این حرف‌ها بدهکار نبود و فرمود تا به افتخار نامزدش خوانندگان و نوازندگان به قصر بیایند و سور شاهانه‌ئی برپا شود و زیباترین دختران در مجلس مهمانی به رقص و پایکوبی پردازند. الیزا را از وسط باغ‌ها به تالارهای مجلل رهبری کردند، لیکن اما نه لبخندی بر لبانش شکفت و نه در چشمانش، گویی ماتمی جاودانه در جانش لانه کرده بود. آنگاه پادشاه در اتاق کوچکی را که وصل به اتاق خواب الیزا بود گشود. دیوارهای آن اتاق مانند دیوارهای غار با کاغذهای سبز پوشیده شده بود. گلوله نخی که الیزا با الیاف گزنه رشته بود روی کف اتاق افتاده و جامه توری دستبافش به سقف آویخته بود. یکی از شکارچی‌ها همه این‌ها را با خود آورده بود.

پادشاه گفت:

- ببین، تو حالا می‌توانی خودت را در همان منزل قدیمت تصور کنی. این هم چیزهایی که تو در آن‌جا با آن‌ها مشغول بودی! حالا میان این همه تجمل و ناز و نعمت می‌توانی به آن وقت‌های خودت فکر بکنی.

وقتی الیزا چیزهایی را که آن همه به آن‌ها دل بسته بود دید لبخندی به لبانش نشست و خون به صورتش دوید. فکر نجات برادران از مغزش گذشت و دست پادشاه را بوسید. پادشاه نیز او را به سینه فشرد و ناقوس‌های کلیسا جشن ازدواج‌شان را اعلام کردند. دخترک زیبای بی‌زبان اینک ملکه کشور می‌شد.

اسقف اعظم حرف‌های شیطنت‌آمیز درگوش پادشاه زمزمه کرد اما این حرف‌ها به دل پادشاه ننشست. خود اسقف تاج را بر سر ملکه می‌بایست بگذارد و او این کار را با خشونت تمام انجام داد، به قصد اینکه نیشی به الیزا بزند، اما درد الیزا درد سنگین‌تری بود. زبانش لال بود چون فقط يك کلمه حرف او به بهای جان برادرانش تمام می‌شد. تنها چشمان اوگویای عشق و اخلاص به پادشاهی بود که آن همه زیبا و مهربان بود و برای شاد کردن دل او هرچه می‌توانست می‌کرد. کاش الیزا می‌توانست در دلش را برای او فاش کند! او هر شب مخفیانه شوهر عزیزش را ترك می‌گفت، به آن اتاق كوچك که مانند

غار آراسته بود می‌رفت و آن‌جا به بافتن جامه‌های تور مشغول می‌شد. وقتی جامه‌ها را یکی پس از دیگری بافت و به جامه هفتم رسید دیگر نخ برایش نمانده بود.





گزنه مورد نیاز او در گورستان می‌روئید و او این را می‌دانست، ولی خود به آن‌جا باید برود و با دست خودش هم بچیند. اما چگونه به آن‌جا می‌توانست برود؟

الیزا فکر می‌کرد: «افسوس که درد دست‌های من نسبت به دردی که دلم می‌کشد هیچ است؛ اما من شجاعت خواهم داشت و خدا مرا ترك نخواهد گفت.»

نگران و ناراحت، مثل این که کار بدی انجام می‌دهد، در پرتو مهتاب به باغ درآمد و در امتداد کوچه باغ‌ها و کوچه‌های خلوت خود را به گورستان رسانید. آن جاروی یکی از بزرگ‌ترین سنگ قبرها چشمش به چند زن جادوگر افتاد که دورهم نشسته بودند. الیزا ناچار بود از جلوشان عبور کند و آن‌ها با نگاه‌های شیطنت‌آمیز و راندازش کردند؛ اما الیزا دعائی خواند، مقداری گزنه چید و به قصر آورد.

تنها کسی که او را دیده بود اسقف اعظم بود، چون زمانی که همه در خواب بودند او یکسره بیدار مانده بود. اسقف با تماشای آن صحنه یقین کرد که حق با خودش است: یعنی ملکه زنی چنان که باید نیست بلکه جادوگری است که پادشاه و همه ملت را جادو کرده است.

صبح آنچه را به شب دیده بود برای پادشاه حکایت کرد و ترس و تشویق خود را آشکار کرد. وقتی آن تهمت‌های سخت را بر ضد الیزا به زبان آورد تمثال‌های اجداد پادشاه که به دیوار آویخته بودند سر تکان دادند، انگار می‌خواستند بگویند این تهمت‌ها درست نیست و الیزا بی‌گناه است، اما اسقف اعظم برعکس تفسیر کرد و گفت که تمثال‌ها هم بر گناهکاری ملکه گواهی می‌دهند. دو قطره اشک درد از دیدگان شاه روی گونه‌هایش روان شد و کم‌کم گمان بد به دلش رخنه کرد.

شب بعد، خودش را به خواب زد و دید که الیزا برخاست و رفت. شب‌های بعد نیز هر شب کارش همین بود. پادشاه بی‌صدا به دنبال او می‌رفت و می‌دید که او داخل آن اتاق کوچک می‌شود.

پادشاه روز به روز غمگین‌تر می‌شد و الیزا متوجه بود اما نمی‌دانست چرا چنین است، با این حال نگران بود، و مگر خودش برای برادرانش کم غصه می‌خورد؟ اشک‌هایش همچون دانه‌های الماس رخشان بر مخمل‌ها و پارچه‌های ارغوانی می‌ریخت. با این وصف کارش نزدیک به پایان بود و فقط يك جامه تور مانده بود که بیافد. باز گزنه نداشت ناچار بود برای آخرین بار به گورستان برود. طفلک وقتی به این کار محرمانه و به آن جادوگران وحشتناک می‌اندیشید ترسی عظیم به دلش می‌نشست.

راه افتاد اما پادشاه و اسقف هم به دنبالش رفتند. همه وارد گورستان شدند و چون نزدیک‌تر رفتند چشم‌شان به زنان جادوگری افتاد که روی گورها نشسته بودند. پادشاه از آن‌جا برگشت و فکر کرد که لابد الیزا با ایشان بوده است. گفت:

- ملت باید او را محاکمه کند و به‌زنده سوختن در آتش محکوم. الیزا را از کاخ سلطنتی به‌دخمه تاریک و نمناکی بردند که باد از لای میله‌های پنجره آن به‌درون می‌وزید. به‌جای زیرانداز مخمل و حریر همان بقچه گزنه را به‌او دادند که سرش را روی آن بگذارد و آن جامه‌های توری زبر و گزنده را که به‌جای لحاف روی خود بیندازد؛ اما هیچ چیز مطبوع‌تر و گواراتر از این برای او نبود. الیزا ضمن دعا به‌درگاه خدا کارش را از سر گرفت. بیرون، بچه‌های ولگرد برای ریشخند کردن او آواز می‌خواندند و دیگر کسی حرف محبت آمیزی به‌او نمی‌گفت.

ناگاه طرف‌های عصر، نزدیک میله‌های دخمه‌ی خود صدای به‌هم خوردن بال‌های پرندگانی را شنید. این کوچک‌ترین برادر او بود که آخر خواهر خود را پیدا کرده بود. الیزا با آن که می‌دانست آن شب ممکن است آخرین شب عمرش باشد از شادی گریست اما کارش تقریباً تمام شده بود و همه برادرانش آن‌جا بودند.

موش‌های کوچکی که روی زمین به‌هر سو می‌دویدند گزنه‌ها را پیش پای او جمع می‌کردند تا قدری کمکش کرده باشند. طرقتی هم آمد و روی میله‌های پنجره دخمه نشست و تمام مدت شب را با شادی تمام نغمه‌خوانی کرد تا الیزا خود را نبازد.

سپیده در کار دمیدن بود و تا یک ساعت دیگر خورشید طلوع می‌کرد که یازده برادر الیزا جلو در کاخ پادشاه آمدند و خواستند با او دیدار کنند، اما به‌آن‌ها اجازه ندادند. چون پادشاه خفته بود و نباید بیدارش کرد. برادران التماس کردند و سپس تهدید کردند ولی نگهبانان جلوشان درآوردند. در این گیرودار پادشاه از سر و صدا بیدار شد و پرسید چه خبر است. همان دم خورشید طلوع کرد و برادران تبدیل به یازده قوی وحشی زیبا شدند و بر فراز کاخ به پرواز درآمدند.

مردم همه از خانه‌های‌شان بیرون آمده بودند تا آتش زدن دخترک جادوگر را تماشا کنند. ملکه‌را باگاری قراضه‌نی که یابوئی آن را می‌کشید آوردند. نیمتنه زبر و زمختی از کرباس در بر داشت، گیسوان بلند و زیبایش ژولیده و درهم برشانه‌ها ریخته، گونه‌هایش مثل گونه‌های مرده رنگ پریده بود و لب‌هایش آهسته تکان می‌خورد، و در آن حال هم‌چنان به‌بافتن جامه سبز مشغول بود. ده جامه توری بافته شده بود و اینک جامه یازدهم را می‌بافت. مردم داد می‌زدند:

- جادوگر را ببینید که زیر لب ورد می‌خواند! این کتاب دعا نیست که به دست دارد، پارچه جادویی وحشتناک است. هزار پاره‌اش کنید! و نزدیک شدند تا پارچه را از دستش درآورند، ولی ناگهان یازده قوی سفید آمدند و اطراف او روی گاری نشستند و بال‌های بزرگ خود را برهم زدند. جمعیت وحشت زده کنار کشید. همه آهسته زمزمه کردند که این سروش آسمانی و نشانه بی‌گناهی اوست؛ اما جرأت نمی‌کردند این حرف را به صدای بلند بگویند.

دژخیم دست دخترک را گرفت که او را پائین بیاورد. در همان دم الیزا به سرعت یازده جامه تور را روی قوها انداخت و آن‌ها فوراً تبدیل به یازده شاهزاده زیبا شدند. اما بر تن کوچک‌ترین برادر به جای یک بازو هنوز یک بال قومانده بود چون جامه او یک آستین کم داشت، و این همان بود که الیزا فرصت اتمام آن را نیافته بود.

الیزا فریاد زد:

- اکنون دیگر می‌توانم حرف بزنم! من بی‌گناهم!

مردم در برابر الیزا سر فرود آوردند و او را به جای یکی از قدیسین گرفتند، ولی دخترک که از آن همه هول و هراس و درد و رنج از پادرامده بود در آغوش برادران خود از هوش رفت. برادر بزرگ‌تر از همه گفت:

- بلی، او بی‌گناه است... و همه ماجرا را از اول تا آخر حکایت کرد. در آن لحظه که او حرف می‌زد عطر هزاران گل سرخ در فضا پخش شد، هر شاخه‌ئی از آن هیزم‌ها سبز شده، ریشه دوانده، شاخه داده و به گل نشسته بود و همه باهم پرچین بزرگ و زیبایی از گل‌های سرخ به وجود آورده بودند؛ و بالای همه آن گل‌های سرخ گل درشتی با رنگ سفید خیره کننده مانند یک ستاره تابناک می‌درخشید.

پادشاه آن گل را چید و روی قلب الیزا گذاشت و قلب او آکنده از صلح و صفا شد.

ناقوس‌ها خود به خود به صدا درآمدند، صدها پرنده بر آن صحنه پر گشودند و همراهان عروس با جلال و شکوهی که ماندش هرگز حتی برای یک پادشاه، دیده نشده بود راه قصر را در پیش گرفتند...



اپلار ماہ

ژانک پره ور



روزی بود، روزگاری بود. پسر کوچولویی بود که زندگی خوشی نداشت، و جانی می‌زیست که آفتاب کافی به آن نمی‌تابید. هرگز پدر و مادرش را نشناخته بود، و پیش کسانی زندگی می‌کرد که نه خوب بودند و نه بد. کارشان زیاد بود و وقتی برای خوب یا بد بودن نداشتند.

روز و روزگار دیگری بود. پسر کوچولویی بود که بیش‌تر شب‌ها، موقع خواب می‌خندید.

روز و روزگار دیگر دیگری بود، اما پسر بچه، همان بود که صدایش می‌زدند «میشل مورن»، پسر کوچولوی ماه. چون وقتی ماه را می‌دید، شاد می‌شد.

می‌گفت من ماه را می‌شناسم، با هم رفیقیم؛ و حتی وقتی بعضی شب‌ها نمی‌آید کافی‌ست چشم‌هایم را ببندم و تو سیاهی شب بینمش. ماه همیشه برای من وجود دارد، وقتی می‌خواهم چشم‌هایم را توی خواب حسابی باز می‌کنم و بعد با او به‌گردش می‌روم و او هم توی خواب چیزهای خیلی قشنگی نشانم می‌دهد.

مردم ازش می‌پرسیدند: «مثلاً چه چیزهایی را؟»
و میشل مورن جواب می‌داد: «آفتاب را!» و بعد با لبخندی به خواب می‌رفت. مردم می‌گفتند: «این بچه عقلشو واقعاً از دست داده، همیشه تو عالم ماه سیر می‌کنه. باید ترتیب کلشو بدیم، باید کلشو پُر سُر کنیم.» و وقتی مردم بلندبلند این حرف‌ها را می‌زدند، میشل مورن می‌شنید و از خواب بیدار می‌شد.
بعد مردم ازش می‌پرسیدند: «خُب توی ماه یا بهتره بگیم روی ماه چی می‌بینی؟»

- خیلی چیزها می‌بینم، از جمله آدم‌ها را که باعث خنده‌ام می‌شوند. گاهی اوقات هم کمی غمگینم می‌کنند، اما هرگز گریه‌ام نینداخته‌اند، بعضی اوقات هم چیزها یا کسانی را می‌بینم که واقعاً از ته دل خوشحالم می‌کنند. مردم می‌پرسیدند: «مثلاً چه‌طوری؟» و او می‌گفت که مامان و بابا را دوباره می‌بینم و مردم می‌گفتند: «آخر تو چه‌طوری می‌تونی اون‌هارو ببینی در حالی که تا حالا قیافه‌شونو ندیدی و نمیدونی چه شکلی دارن.»
- من از همون اول شناختمشون.

- آخه چه‌طور تونستی اون‌هارو بشناسی؟

- برای این که شبیه منند.

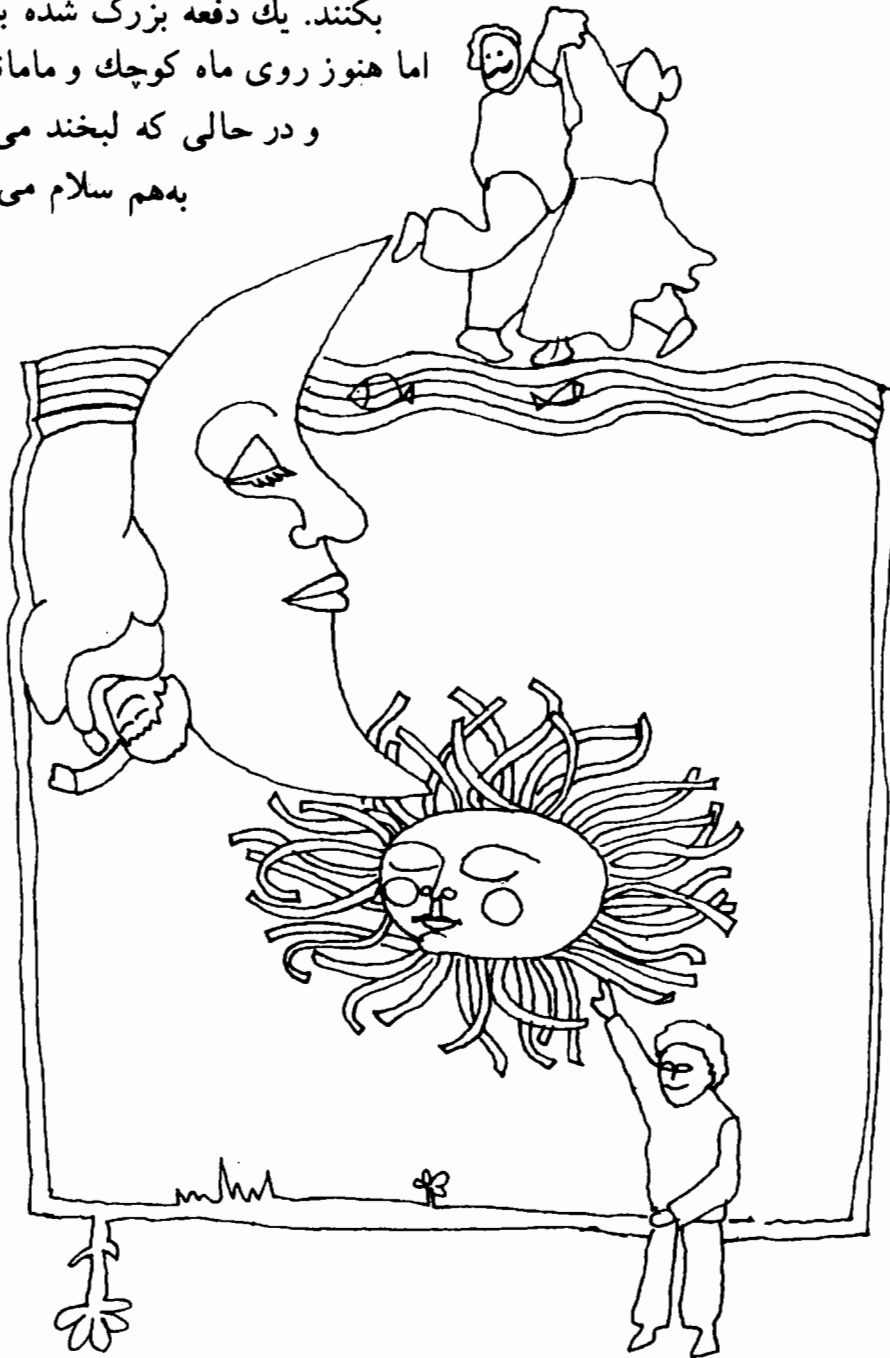
- همسال منند.

بابا يك بچه ماه بود

مامان هم يك دختر بچه آفتاب بود

يك روز که داشتند می رقصیدند افتادند روی زمین کنار يك چشمه آب که مثل آن‌ها می خندید و آواز می خواند، و آن‌ها هم از بس شاد بودند با چشمه هم آواز شدند و چشمه هم با آن‌ها رقصید. اما يك روز بدبختی روی آورد. چشمه رفت. مامان و بابا او را گم کردند و خودشان هم با او گم شدند. توی بدبختی افتادند و من هم با آن‌ها. خود شماها این قصه را این جوری برایم تعریف کردید. خُب کاری از دست‌شان ساخته نبود، نمی دانستند چه باید

بکنند. يك دفعه بزرگ شده بودند،
اما هنوز روی ماه كوچك و مامانی اند
و در حالی که لبخند می زنند،
به هم سلام می کنند.



مردم به حرف‌های میشل لبخند می‌زدند، چون بالاخره باید يك جوری
وقتشان را می‌گذرانند.

بعد پرسیدند: «خُب، دیگه چی دیدی؟»

- اِپرا دیدم.

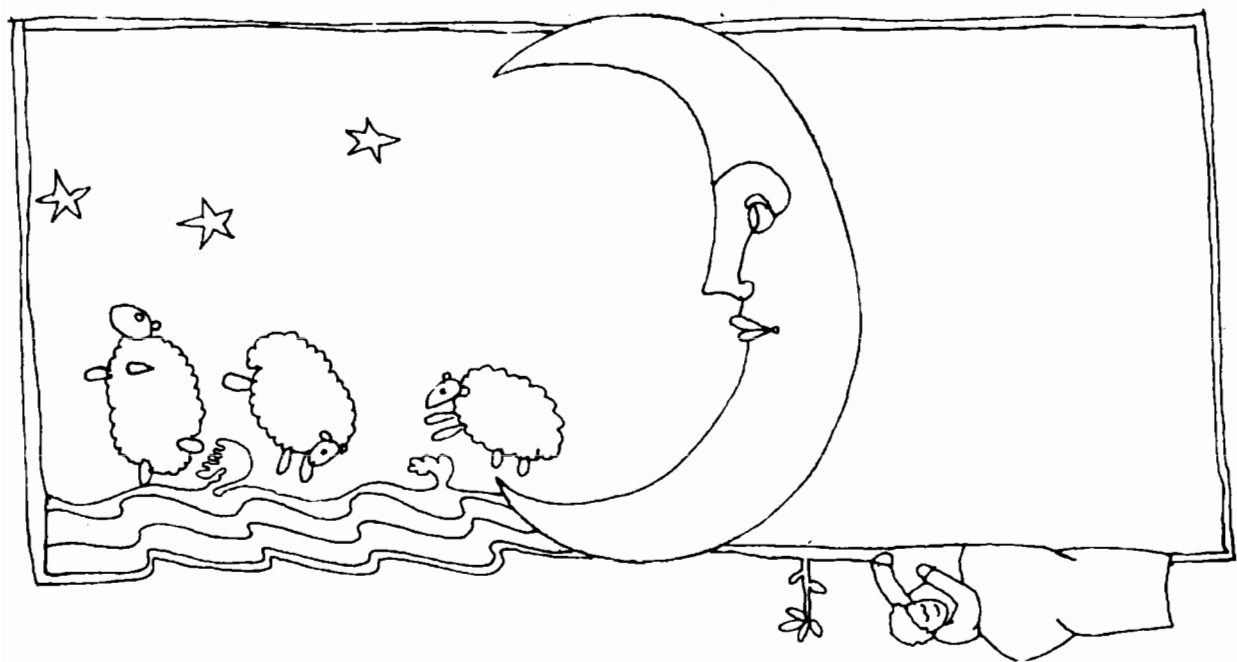
- اِپرای پاریس رو؟

- عجب سؤالی! البته که نه، اِپرای ماه رو دیدم.

- چه جوری بود؟

- به هیچ چیز شبیه نیست، شکلش هم دائم عوض می‌شه و تازه وقتی هم
شکل اِپرای پاریس بشه باز از اون قشنگتره. تو اِپرای ماه، پرده وجود نداره.
- کسی ازت نپرسید چه چیزهائی وجود نداره، پرسیدیم چه چیزهائی
وجود داره.

تو اِپرای ماه همه چیز هست، اما خیلی قشنگتر از اون چیزهائی که برام
تعریف کرده‌ین. تصورش رو هم نمی‌تونین بکنین. لُژ و مبل و میان پرده وجود
ندارد، دستشوئی و راهرو و لوستره‌های بزرگ هم نداره. با ستاره‌های کوچک
روشن می‌شه. همهٔ مردم هم روی صحنه میرن تا بخونن و برقسن. و حتی
وقتی که ماه گرد و کامل نیست، اِپرا تموم و کامله. و وقتی می‌بینین که ماه
تموم سرخه به خاطر روشنی‌های سرخ اِپراست که همه جای ماه رو پوشونده.
هر روز جشنه و در تموم محله‌های ماه، موسیقی پخش می‌شه. دیدم
روی دریا گوسفندها آواز می‌خوندن و بالباس پشمی روی موج‌ها، باله
می‌رقصیدن.



مردم می پرسیدن آیا بره کوچولوهای سفیدشعر «در روشنائی ماه» را می خواندن؟

نه، این آواز قشنگی است اما مال زمینی هاست و آن بالابالاها از این آوازا وجود نداره.

- پس چه می خواندن؟

- آهنگی که می خونن خیلی مشکل نیست. و بعد شروع به خواندن کرد:

در روشنائی زمین
او آواز می خواند
چوپان چه زیباست
او می خواند، چوپان چه زیباست
چه قدر همه چیز همه جا زیباست
چه قدر همه شاد و سرحالند
امروز دیروز شده
اما فردا هنوز سر جایش است.
همه از کلبه ها بیرون بیائید،
ای گوسفندان سیاه و بزهای خاکستری!
ای فیل ها و خرها!
ای روباه ها و موش ها!
همه بیائید و ببینید که چوپان چه زیباست
چه قدر همه چیز همه جا زیباست.
و سفیدی هلال ماه
در عظمت روز چه زیباست
ماه هر روز صبح در قهوه سیاه شب
حمام می کند
و بعد به غروب شب بخیر می گوید
و به رعدی که می گذرد سفر بخیر می گوید
و عقربك های ساعت، زمان خوش شب و روز را به هم
می بافند

گاهی اوقات، مردم با او هم آواز می شدند و از این کار لذت می بردند و همین باعث تغییری در زندگی شان می شد. اما میشل مورن به خواندن ادامه نمی داد چون به نظر می آمد که مردم به جای خواندن، دارند درس پس می دهند. البته آن ها حسابی سعی خودشان را می کردند، اما خُب کمی ناراحت کننده بود. میشل مورن هم به آن ها می گفت لزومی ندارد با من هم آواز شوید،

بگذارید بدون لایه‌های بیخوابی، بگذارید راحت به‌ماه خودم برگردم، دوباره فردا
خواهم آمد و برای زودتر رسیدن سوار يك سیاره خواهم شد.

- يك سیاره؟ چه طوری؟

- سیاره‌های کوچکی هستن که مثل تاکسی مسافر سوار می‌کنن.

- حتماً قیمت‌های فضائی سرسام‌آوری هم دارن.

- نه، در حالی که حرکت می‌کند می‌شود سوارش شد و یا از آن پیاده

شد. و هرگز بابت سواری چیزی از آدم نمی‌گیرن.

- اما شاید این طوری آدم يك دفعه بیفته و دردش بگیره.

- وای تو زبا به‌خدا راحت بگذارید، بگذارید برگردم به‌ماه. آفتاب رو هم

با خودم می‌برم، چون تموم روز سرد بود.

- چرا مگه مدرسه‌ات گرم نبود؟

- چرا یه کمی گرم بود، اما توی سرم سرد بود و هنوزم سرده. روزهای

جشن رو خیلی دوست دارم، اون روز در زندان‌ها رو باز می‌کنن و همه جا

چراغونی می‌شه، تموم شب کوجه‌ها پر رقص و آواز می‌شن و ماه هم

به‌آوازشون روشنی می‌بخشه.

- ماه هم هیچی آواز می‌خونه؟

- نه او هیچی نمی‌گه، فقط فکر می‌کنه. به‌این فکر می‌کنه که نور

خورشید رو برامون بفرسته، و هر چیم بیشتر فکر کنه بیشتر نور برامون

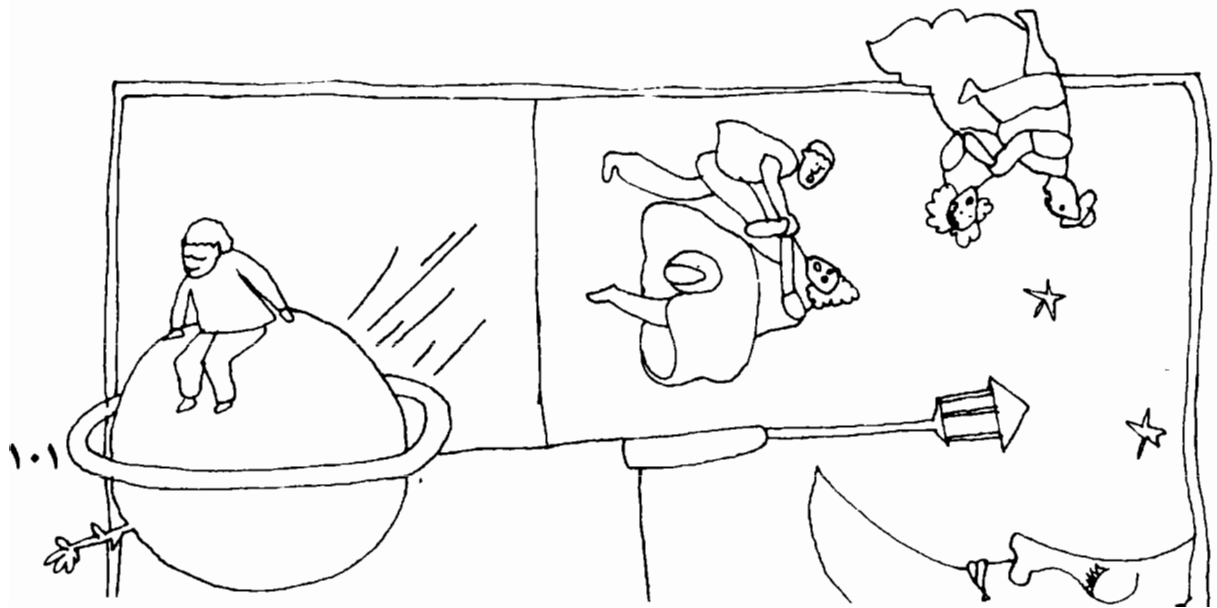
می‌فرسته. نورشم همیشه شاد و زیباست.

البته معروفه که میگن هر چی بدرخشه طلاست! نه اصلاً این طور

نیست. هیچ چیز ماه از طلا نیست، اما حسابی می‌درخشه. می‌دونین، توی ماه

کسی هیچ وقت، زیاد خسته نمی‌شه زیادی هم کار نمی‌کنه، همه‌شون مشغول

کارن اما خودشون رو خسته نمی‌کنن.



- چه کار می‌کنن؟
- ما و نو رو می‌سازن.
- یعنی ماه رو تر و تمیز می‌کنن؟
- نه، احتیاجی به تروتازه کردن ماه نیست، او هیچ وقت تازگی شو از دست نمی‌ده.
- پس چکارش می‌کنن؟
- خوشگلش می‌کنن. گروهی روزها کار می‌کنن تا شب رو خوشگل کنن، گروهی شب‌ها کار می‌کنن تا روز رو خوشگل کنن.
- هرگز با هم دعواشون نمی‌شه؟
- نه، هرگز زیاد کار دارن و خوشگل کردن ماه همه وقتشون رو می‌گیره. احتیاجی هم به دعوا کردن ندارن. به هیچ چیز احتیاجی ندارن.
- و وقتی ماه نو کارش تموم شد، به دور دست‌ها میرن تا ماه نورو ببینن و نتیجه کارشون رو قضاوت کنن بعد هم میرن به تعطیلات
- کجا میرن؟
- هر جا که دلشون بخواد.
- هر جا که دوست داشته باشن.
- و حتی يك بار برای تعطیلات رفتن به کنار زمین!
- اما مدت زیادی اونجا نموندن.
- از اونجا خوششون نیومد؟
- چرا خوششون اومد. از گُلا و رنگای دریا و آواز پرنده‌ها و سرو صدای بچه‌ها خوششون اومد. براشون تازگی داشت. خیلی هم خوشحال بودن.
- پس چرا رفتن؟
- به خاطر سرو صدا.
- چه سر و صدائی؟
- صدای ماشین‌هائی که همه چیز رو از جاشون می‌کندن و خراب می‌کردن. صدای ماشین‌هائی که جنگ به راه می‌انداختن. ماشین‌هائی که بچه‌های زمین رو می‌کشتن. و میته مورن در حالی که داشت به خواب می‌رفت در ادامه حرفش این چنین گفت:
- اونا رفتن. آواز خونندن و رفتند و گفتند اینجا قشنگه اما ما می‌ریم و هر وقت زمین تازه‌ئی پیدا کردین اون وقت دوباره برمی‌گردیم.

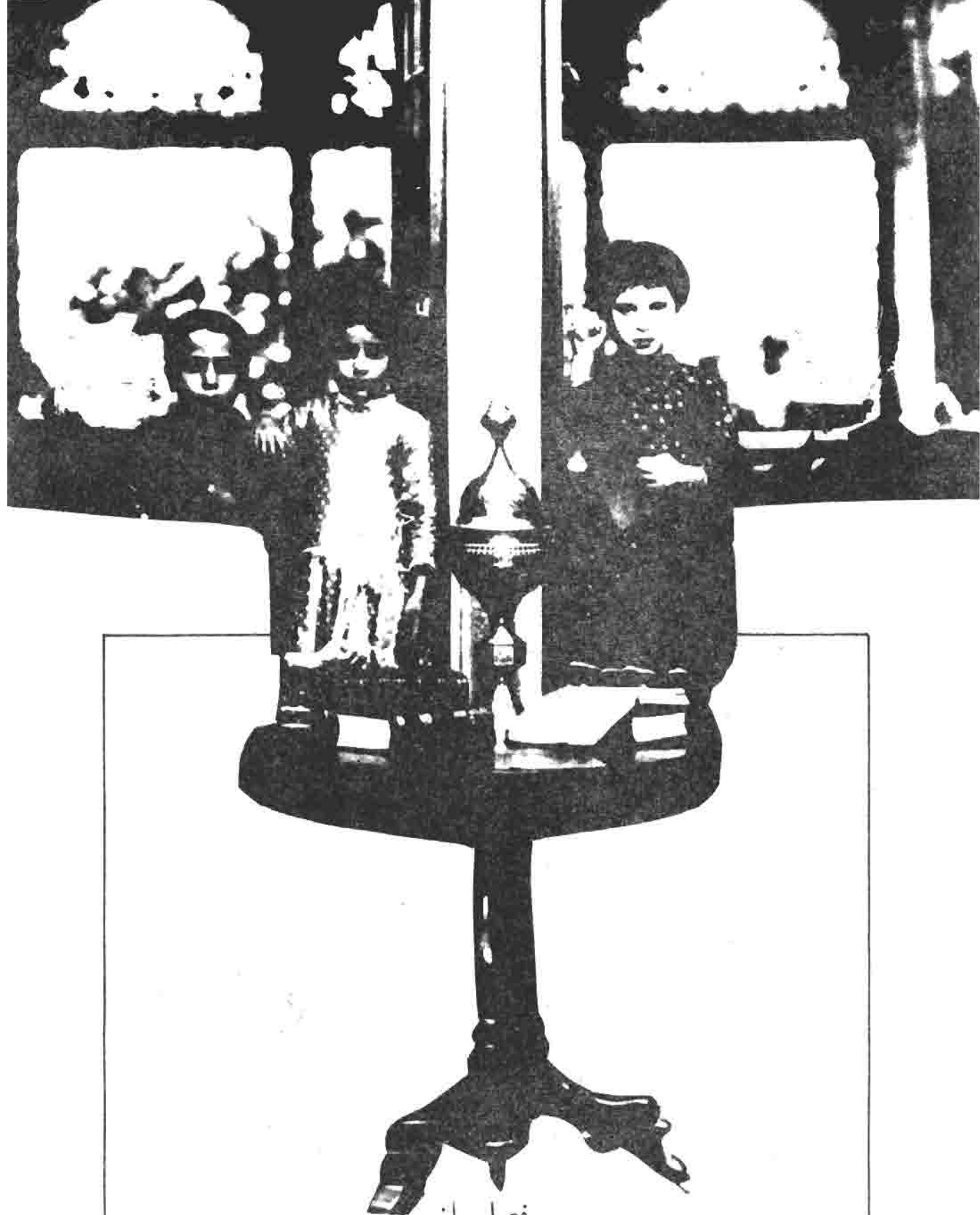
آرمین صدر بدیعی (۷ ساله) که نخستین بار در کتاب جمعه ۱۱ نوشته‌نی از او به مناسبت سالگرد خاموشی صمد بهرنگی به چاپ رسید مطلبی برای ویژه‌نامه کودک نوشته است که عیناً به چاپ می‌رسد. کوچولوهای دوره جنبش ملی ما امیدهای بزرگ آینده ایرانند و آرمین نمونه درخشانی از نسل خویش است. با آرزوهای بزرگ برای او.

مرگ یک پسرک

یک پسر کوچولوی بود که در دورترین نقطه شهر زندگی می‌کرد. این پسر خیلی مهربان بود. از همان بچگی با این که از نظر مالی وضع خوبی نداشت ولی همیشه به بچه‌های کوچولو [ولی] دیگر کمک می‌کرد. این پسر کوچولو فکر خیلی بزرگی داشت. تا وقتی که بزرگ شد زندگی [نی] مثل بچه‌های دیگر داشت ولی همیشه به این فکر بود که چطوری می‌تواند به خلق خودش کمک بکند. تا روزی که با یک نفر آشنا شد. از همان وقت راهش را پیدا کرد و همان راه را ادامه داد. آن پسر کوچولوی دیروز و جوان امروز چنین شروع کرد. معلم شد. معلم تمام خلق شد. به خاطر همین دوران بود که گرفتار شد. چون می‌خواست خلق خودش را از آن تاریکی به روشنائی بکشد ولی، خوب، دشمنان خلق راه آن را بستند نمی‌گذاشتند او کوچولوهای دیگر را با ستاره‌ها آشنا کند. چه زجرهایی که به بدن لاغر فکر بزرگش داده بودند. ولی هر وقت که از زندان بیرون می‌آمد راه خود را با فکر بهتر دنبال می‌کرد و آخرین بار که به زندان رفت، با این که دیگر آن کوچولوها را ندید ولی فکر او بزرگ و بزرگ‌تر شد تا این که آن‌ها به یک گل تبدیل شدند. او تیرباران شد ولی همیشه در یاد تمام بچه‌ها است.

یادت گرامی باد ای پسرک

آرمین ۲۷، ۲، ۵۱



فصلی از

«جستاری در ادبیات کودکان ایران»

قدیمی ترین شعر برای کودکان

سیمای کودکان در ادب رسمی ایران، یعنی آنچه در دیوان‌ها و تذکره‌ها و تواریخ مسطور است، مثل زندگی و شرح احوال بسیاری از بزرگان ادب، سیمائی محو و ناپیدا است. کودکان، هم‌چون پدران و مادران، در آثار فراوان و گونه‌گون شاعران ما حضوری غیرمستقیم دارند. گویی سخن گفتن از آنان دون‌شان شاعری‌ست!

سخن از کودکان هست، اما نه آشکار و روشن، بلکه در جامه‌های کوتاه و بلند و همواره بی‌خریدار پندها و بندها، این که این مباحش و آن باش، یا در بانگ بریده در گلوی زاری‌ها و سوگنامه‌ها و مرثیه‌ها. یعنی به‌یاد فرزند بودن، آن دم که زنده نیست:

صبحگاهی سر خوناب جگر بگشائید
ژاله صبحدم از نرگس تر بگشائید...
نازنینانِ منا! مُرد چراغِ دل من
همچو شمع از مژه، خونابِ جگر بگشائید
خبر مرگِ جگر گوشه من گوش کنید
شد جگر، چشمه خون، چشم غیر بگشائید
بلبل نغمه‌گر، از باغِ طرب شد به سفر
گوش بر نوحه زانگان به‌حضر بگشائید...^(۱۱)

گذشته از آثاری که از بد حادثه بر جا نمانده است یا تاکنون از محبس نسخه‌های خطی راهی به بیرون نجسته است، در آثاری که از بیشمار شاعران سرزمین‌مان در دست داریم کم‌تر خطاب روشن و مستقیمی به کودک، این کوچک‌ترین فرد خانواده، به چشم می‌خورد. به‌ندرت شاعری - گرچه ناشناخته چون «سراج قمری» در اواخر قرن ششم - چنین نمونه پاک و روشنی را در ستایش فرزندش در دیوان خود به‌ثبت رسانده است:

خاصه که ز دهر پیر خودرای
وز گردش چرخ حادثه‌زای
دارم پسری به‌کام و ناکام
چون ذکر جمیل تو «حسن» نام.
پسته دهن و نبات پاره
همچون خرماست شیرخواره،
یک ساعت اگر رخس نبینم
پیشانی فرخش نبینم،
بیمست که جان من برآید
عیش من و لهُو من سرآید...^(۱۲)

جز قله‌ها و کوه‌های ادب فارسی، حافظ و مولوی و ناصر خسرو... همه آن بزرگمردانی که حرمت «در لفظ دری» را می‌شناختند و هر عقوبتی را در راه آن به جان می‌خریدند، گوئی در صف طویل شاعران ما انجام وظیفه بیرونی شاعری، مدح و مرثیه و تهنیت و تملق گفتن، چندان وقتگیر بود که کم‌تر فرصت رسیدگی به امور خودی و زندگی درونی پیش می‌آمد...

باری، بگذریم و به‌زمان و زمانه خود نزدیک‌تر شویم. رسم بر این است که سرفصل و سرآغاز بسیاری از پدیده‌های تازه ادبی و اجتماعی را انقلاب مشروطیت و آغاز دوره بیداری و آشنائی با رسم و راه ادب فرنگیان بشماریم. به این ترتیب نخستین سازندگان شعرهای مستقلی برای کودکان ایران، ایرج میرزا و حاجی میرزا یحیی دولت‌آبادی و مهدیقلی خان هدایت (مخبرالسلطنه) و محمد تقی بهار، و یا به اعتبار مفاهیم امروزی شعر، نمایوشیخ شمرده می‌شوند. تا کمی بعد، نوبت به جبار باغچه‌بان برسد که به دلیل تداوم کارش و پیوستگی کار و زندگی‌اش، که بلندترین پرثمرترین شعرها بود، به حق می‌توان او را نخستین شاعر کودکان ایرانی دانست.

اما در این جست‌وجو ما به‌سندی دورتر از این تاریخ و زندگی این شاعران دست یافته‌ای که آن را در پی ذکری از آثار این شاعران معرفی می‌کنیم.

ایرج میرزا (ولادت ۱۲۹۱ ه.ق. - وفات ۱۳۴۳ ه.ق.) به‌جز داستان‌های کوتاهی که اکثراً ترجمه از منابع بیگانه^(۳) عربی یا فرانسه است، و آن‌ها را می‌توان به‌زحمت از مقوله مواد خواندنی برای کودکان محسوب داشت، آثاری را هم به‌طور مستقیم برای فرزند خود خسرو، یا عموم کودکان ساخته است.

از مقوله اول، این آثار در دیوان ایرج^(۴) ثبت است:

داستان دو موش (۱۴۱)، خرس و صیادان (۱۴۳)، شیر و موش (۱۴۵)، کلاغ و روباه (۱۵۳)، طوطی (۱۵۷)، آرزوی خردم بریده (۱۱۸) و مهرمادر (۱۸۷).

این آثار را هم ایرج برای عموم کودکان، ساخته است:

نصیحت به فرزند (۱۳۶)، برای کتاب آقای مخبرالسلطنه (۱۴۴)،

شکوه شاگرد (۱۵۳)، شوق درس خواندن (۱۵۴)، نوروز کودکان (۱۵۴)،
 پسر بی‌هنر (۱۵۵)، مادر (۱۶۷)، حق استاد (۱۷۲)، بامداد (۱۸۸)، مادر
 (۱۸۹) و وطن‌دوستی (۱۹۴).

که این نمونه‌نیست از این دست آثار ایرج با نام بامداد:



صبحدم کاین مرغ کیهان آشیان
 بال بگشاید فراز کوهسار
 پنجه و منقار نورافشان او
 پرده شب را نماید تار و مار،
 در چمن، پروانه عاشق منش
 - آن گل جاندار خوش نقش و نگار -
 از غلاف پیرهن آید برون،
 پیرهن بر تن درد از عشق یار؛
 بر پرد زین گل به آن گل، شادمان،
 بوسد این را غبغب و آن را عذار.

همچنان آن طفلك شیرین زبان
 در لطافت آمده چون گل به‌بار
 سالم و سرخ و سفید و چاق و گرد
 با دو چشم چون ستاره، نوربار
 - همچو گوهر کز صدف آید برون -
 آید از شادیچه بیرون، شادخوار
 بنگرد بر گلبنان خانگی،
 بال بگشاید همی پروانه‌وار،
 دست مادر بوسد و روی پدر،
 این در آغوشش کشد، آن در کنار.

حاجی میرزا یحیی دولت‌آبادی (تولد ۱۲۷۹ ه.ق. درگذشت ۱۳۱۸ ه.ش.) از روشنفکران دوران مشروطه و بنیانگذاران مدارس و مؤسسات فرهنگی و از نخستین نویسندگان کتاب‌های درسی در ایران است.
 این نمونه‌نی از بهترین شعرهای دولت‌آبادی است که در کتاب‌های درسی هم آمده است:

صبح

از افق، صبحدم سفید دمید
با شکوه و جلال و جاه رسید
باز شد دیدگان من از خواب
به به از آفتاب عالمتاب!
شب تاریک زفت و آمد روز
پادشاه ستارگان امروز
باز شد دیدگان من از خواب
به به از آفتاب عالمتاب!
یک طرف ناله خروس سحر
بانگ الله اکبر از یکسر
باز شد دیدگان من از خواب
به به از آفتاب عالمتاب!

مهدیقلی خان هدایت (مخبرالسلطنه)، از نویسندگان همین دوره، از طرف «کمسیون معارف» مأموریت یافته بود که «خواندنی‌های کودکان» را فراهم آورد. جزوه‌ئی جنگ‌مانند، بدون تاریخ چاپ، با حروف درشت اعراب‌دار و مصور در ۲۴ صفحه با نام «سه فندق، خواندنی برای کودکان» فراهم آورده این نویسنده در دست است که حاوی قطعات کوتاه منثور و منظوم است، اکثراً با امضاء م. ق. هدایت و همچنین دو شعر از یحیی دولت‌آبادی و ایرج میرزا.
این هم نمونه‌ئی است از آثار منظوم این نویسنده، در این جنگ (ص ۸):

خروس صبح

خروس صبح گوید قوقیاقای
بشوئی تا تو دست و روت را پاک
زنی موی سرت را خوب شانه
نمازت را بخوانی بی‌کم و بیش
خوری چائی و نان چاشت، آنگاه
به‌درست می‌رسی در اولین زنگ
هوا روشن شده برخیز از جای
به‌دندان‌ها زنی پاکیزه مسواک
بگیری تا وضو بهر دوگانه
کنی شکر و ثنای خالق خویش
به‌سوی مدرسه افتی تو در راه
نداری پیش همشاگردیان ننگ

محمدتقی بهار (ولادت ۱۲۶۶ ه. ش. - وفات ۱۳۳۰ ه. ش.)
بزرگ‌ترین و گرامی‌ترین شاعر سنتی و محقق کم‌نظیر عصر ما هم در این
زمینه، آفریدن آثاری برای کودکان، طبعی آزموده است که در دیوان او ثبت
است.

مشهورترین این آثار «سرود مدرسه» است که بهار آن را در سال
۱۳۱۰ برای کودکان دبستانی ساخته است و چنین آغاز می‌شود:



ما همه کودکان ایرانیم
مادر خویش را، نگهبانیم... (۵)

آثار دیگر بهار که در دیوانش ثبت است این‌هاست:
اندرز به جوانان (۱۳۳)، بچه ترس (۱۸۸)، تنبلی عاقبتش حمالی است
(۲۲۱)، رنج و گنج (۳۳۰)، خدا و والدین (۳۳۱) و مونس پدر (۴۸۶) (۶).

سخن گفتن از شعر و شاعران این دوره از تاریخ ایران، بدون ذکر نام و
تأثیر میرزا علی اکبر صابر (۱۹۱۱-۱۸۶۲)، خالق کتاب «هوپ‌هوپ‌نامه» و
بنیانگذار شعر واقع‌گرایی آذربایجان، سخنی ناتمام است (۷). صابر نه تنها
چشم‌بینا و جان آگاه انقلاب مشروطیت ایران است، در زمینه مورد بحث ما
هم آثار با ارزشی دارد.

این آثار از روی ترجمه فارسی کتاب «هوپ‌هوپ‌نامه» (۸) نقل می‌شود:
اشعار مربوط به کودکان ساخته شده در سال‌های ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۱:
هدیه به اطفال دبستان (۴۲۵)، گاو میش و سیل (۴۲۷)، شبان دروغگو
(۴۲۸)، هدیه به شاگردان مدارس (۴۳۰)، پزشک و بیمار (۴۳۲)، باغبان پیر
(۴۳۳)، مور (۴۳۴)، لحاف ملانصرالدین (۴۳۶)، اسکندر و فقیر (۴۳۷)،
دهقان بیمار (۴۳۹)، ملانصرالدین و دزد (۴۴۱)، عنکبوت و کرم ابریشم
(۴۴۲).

اشعار مربوط به کودکان که سال انتشارشان معلوم نیست:

تاجری که در خریدن زیاد می‌گرفت و در فروختن کم می‌داد (۴۴۳)،
شخمکار (۴۴۵)، روزهای بهار (۴۴۶)، تشویق به مدرسه (۴۴۷)، هوس
(۴۴۹)، کودک و یخ (۴۵۰)، کلاغ و روباه (۴۵۱)، صحبت درختان (۴۵۳)،

كودك و پول (۴۵۵) و ترغیب به علم (۴۵۷).
ترجمه دو نمونه از شعرهای صابر را از همین کتاب بخوانیم:

آب شوی به ناچار،
روی سوی جویبار.»

۲
روزهای بهار:

بیا، بیا، ای بهارا
خوشی، سعادت بیارا

آب بکن برف کوه!
به باغ‌ها ده شکوه!

سیل شود جویبار،
غله بیاید بیار

درخت پر گل شود
به نغمه بلبل شود.

۱

كودك و یخ
از روی یخ يك پسر
مدرسه می رفت سحر.

سرخورد یکدفعه او،
خورد زمین دمرو.

برخاست چون از زمین،
گفت به یخ این چنین:

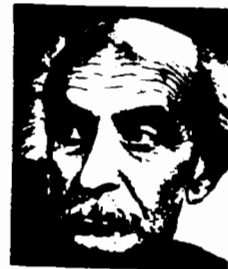
«بدی تو ای یخ، بدان!
زمین زنی مردمان!

عمر تو بی اعتبار،
بزودی آید بهار.

نخستین شعری که از نیما یوشیج، بنیانگذار شعر امروز ایران، در این زمینه در دست است تاریخ مردادماه سال ۱۳۰۵ را دارد:

آواز قفس

من مرغك خواننده‌ام
می‌خوانم من نالنده‌ام
پرورده‌ی ابر و گلم
می‌خوانم من، من بلبلم
افتاده هر چند از هوس.
در عشقه‌های سیاه
يك شب که می‌تایید ماه
دستی به من زد دوست، من
از آن زمان، در هر دهن
می‌خوانم آواز قفس.



در حاشیه دستنوشته این شعر که همراه دو شعر دیگر برای کودکان، در ورقه بلندی پاکنویس شده است، نیما این یادداشت را نوشته است: «شعرهایی برای کودکان، مثل شعرهایی که محمودخان ملك الشعراء برای فرزندان فامیل ساخته است.»

محمودخان ملك الشعراء صبا، فرزند محمدحسین خان عندلیب، و نوه فتحعلی خان صبا ملك الشعراء است. متولد سال ۱۲۲۸ ه. ق. به طبع رساننده دیوانش^(۱) می نویسد: «دیوان محمودخان نزدیک به ۲۶۰۰ بیت می باشد که گویا شاعر در اواخر عمر از میان اشعار خودانتخاب و بقیه را از بین برده است.»

این دیوان يك قصیده در مدح مولای متقیان، ۳۵ قصیده در مدح ناصرالدین شاه قاجار، ۶ قصیده در مدح میرزا آقاخان اعتمادالدوله صدراعظم، ۷ قصیده در مدح دیگر بزرگان زمان، يك ترکیب بند در ثناء شهیدان کربلا، ۷ مرثیه در سوگ بزرگان زمان، ۲ تاریخچه و ۲ بهاریه و يك بثل الشکوی در شرح غم و رنج شاعر دارد.

در جست و جوی شعرهایی که محمودخان ملك الشعراء برای فرزندان خود یا فامیلش ساخته بود و برای شان می خواند، چنان که نیما نوشته است. از بازماندگان شاعر جویا شدم. خانم والیا امیرمعز، از اعقاب شاعر، لطف کرد و آنچه از بزرگان خانواده شان شنیده بود در اختیارم گذارد. چندی بعد، ضمن فراهم آوردن مجموعه‌ئی از آثار نیما یوشیج به یادداشت دیگری از این شاعر برخوردم که در آن نوشته بود: «از محمودخان ملك الشعراء است. در بهمن ماه بود که این اشعار را ابوالحسن صبا از مادرش شنید و به خط خودنوشت ۱۳۲۵.»

در پشت و روی این یادداشت چند شعر از محمودخان ملك الشعراء صبا (متوفی به سال ۱۳۱۱ ه. ق.) ثبت شده است که تا این تاریخ، قدیمی ترین شعر کودکان به زبان فارسی شمرده می شود. علاوه بر نقل تمامی این دو صفحه یادداشت، ضمناً با یاد این سه بزرگوار، عکس صفحه‌ئی از این یادداشت را نیز چاپ می کنیم:

با رخت‌های ترمه کنیم
چشم‌هامونو سرمه کنیم.

میوه باغ مال شما
کنم به دستمال شما
به قدر یک سال شما
آرم به دنبال شما.

بهار که شد آتید به باغ
صبح سحر، پیش از کلاغ
پالون نهید روی الاغ.

منزل کنید زیر چنار
تا بیارم تفت خیار
تفت دگر، سیب و انار
با هلوهای آبدار.

بعدش بیارم کمبوزه
بعدش بیارم خربوزه
کمبوزه‌های خوشمزه
تا بخورید مثل یزه.

بعدش رویم توی خونه
مثل گنجشک توی لونه
گندم خوریم و شادونه
با نقل هل، دونه دونه.

بعدش رویم زیر لحاف
با لحاف‌های خوش لفاف
لحاف کشیم به روی ناف
ز کوزه خوریم آب صاف.

۲

رفتم به باغ پسته
علیقلی بك نشسته

رفتم به باغ لاله‌زار
دیدم: سه یار گل‌گذار
یکی گل و دو تا بهار
پوشیده رخت زرنگار.

باغبون آمد با بیلش
با ریش و با سبیلش
با تن همچو فیلس
انگور توی زنبیلش.

گفتا: «شوید مهمان من
بیانید توی ایوان من
بخورید از این بریان من
بکشید از این قلیان من

تنباکوی شیراز دارم
انار هفت گاز دارم
پنیر کزاز دارم
پسته دهن‌واز دارم.»

بیلشو گذاشت با صد شتاب
پیش درخت و جوی آب
آتش روشن کرد به حساب
آورد پنج شش سیخ کباب*

گفتا: «کنید با هم کمک
بازی کنید الك دولك
تا بیارم گوشت و نمک
با يك دستمال انچوچك*

قبیله کنیم، قرمه کنیم
گوشت توی برمه کنیم**

* منقول از نسخه خانم والیا.
** برمه: دیگ سنگی.

سیلی زدم به گوشش
گوشواره‌ها به گوشش

این در باغ انار
اون در باغ انار
میون باغ چنار
علیقلی بك بیمار
بر نجابش بیار

این درو واکن باد میاد
اون درو واکن باد میاد
زن قزلباش میاد...
عاشق نقاش میاد...

۳

ای پسته‌شکن، پسته‌شکن
لبهات نازکه، آهسته بشکن

هاون رو بیار با دسته بشکن.

۴

گر به دارم، چه براق
می رود شهر عراق
می آرد روغن چراغ.
گر به عصار من، میومیوا!

گر به دارم، چه قشنگ
می رود شهر فرنگ
می آرد پیاله رنگ.
گر به تجار من، میومیوا!

گر به دارم چه ملوس
می رود شهر عروس
می آرد جوجه خروس
گر به خواستگار من، میومیوا!

و حرف آخر این که این سند خود شاهد خوبی بر این مدعاست که در روزگاران پیشین چگونه «ادب رسمی» و «وظیفه‌شاعری»، زندگی خصوصی و درونی شاعران را کنار می‌زد و آثاری از این دست را، که صرفنظر از ارزش هنری نشان‌دهنده قسمتی از زندگی و روحیات شاعر است، قابل عرضه نمی‌دانست. و به این ترتیب ای بساچنین آثاری، ساخته شده برای کودکان، در روزگاران پیش‌تر هم وجود داشته است و افسوس...

سیروس طاهباز

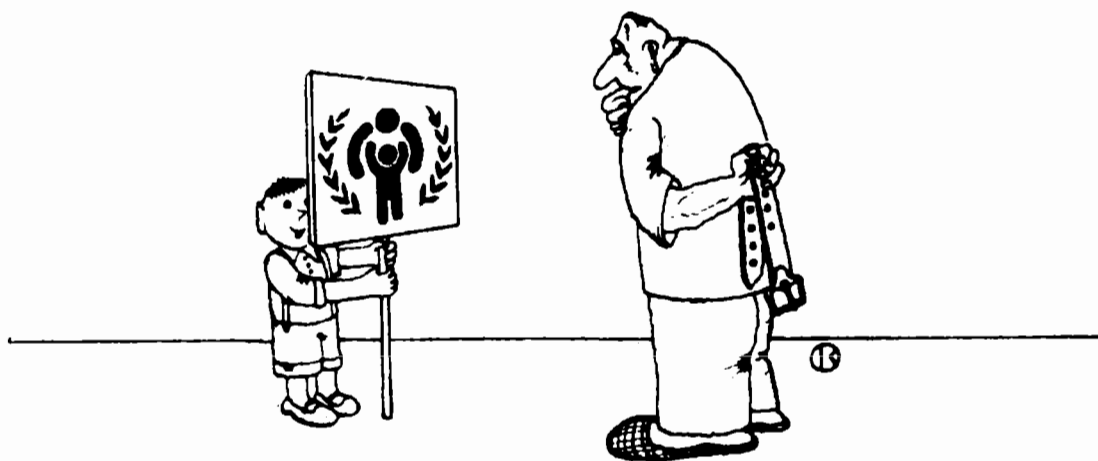
منابع و یادداشت‌ها:

۱. خاقانی شروانی (۵۹۹-۵۲۰ ه. ق.). دیوان. به تصحیح دکتر ضیاءالدین سجادی.
۲. به نقل از نسخه خطی آثار سراج قمری از نسخه «چستربیتی» تحریر ۷۱۲ هجری. تاریخ ادبیات ایران. دکتر ذبیح‌الله صفا. چاپ دانشگاه. جلد سوم. ص ۶۸۹. ◀

۳. مانند مثنوی کوتاه «خرس و صیادان» که در آن می‌گوید:
 دو صیاد استاد و چالاک و چست یکی آلفرد نام و دیگر، اگست
۴. منظور از دیوان ایرج و شماره‌ها در همه جا کتاب «تحقیق در احوال و آثار و افکار و اشعار ایرج میرزا» است. به‌اهتمام دکتر محمدجعفر محبوب. نشر اندیشه. چاپ سوم. ۱۳۵۳.
۵. دیوان بهار. چاپ اول. سال ۱۳۳۵ جلد اول ص ۵۱۴.
۶. دیوان بهار. چاپ دوم. سال ۱۳۴۵ جلد دوم.
۷. راقم این سطور تأثیر شعر صابر را در ادبیات دورهٔ مشروطه، بخصوص اثرپذیری و حتی ترجمهٔ مستقیم شعر صابر را توسط سید اشرف‌الدین گیلانی (نسیم شمال) در یادداشتی به‌هنگام نشر نخستین چاپ کتاب «هوپ‌هوپ‌نامه» با ترجمهٔ فارسی احمد شفائی (نشریات دولتی آذربایجان باکو - ۱۹۶۵) در «دفترهای زمانه» (شهریورماه ۱۳۴۹، ص ۲۲۲) نمایانده است. این هم شاهدی بر آشنائی «ایرج» با صابر:
 «در پشت کتابی که برای سردار عبدالعزیزخان، جنرال قنسول افغان، مقیم مشهد فرستاده نوشته است:

عزیز نسخهٔ اشعار «صابر» شاعر که پر بود ز
 گهرهای شاهوار عزیز ز دوستدار عزیزی
 رسیدی و اکنون بیادگار فرستم به‌دوستدار
 عزیز اساس دولت ایران و ترک و افغان را
 کند معزز و پاینده، کردگار عزیز.

- ص، ۱۹۰ دیوان ایرج، پیشین.»
۸. «هوپ‌هوپ‌نامه» ترجمهٔ احمد شفائی. چاپ دوم. باکو ۱۹۷۷. شماره‌های ذکر شده مربوط به همین چاپ است.
- چاپ دوم ترجمهٔ بی‌نظیر و ستایش‌انگیز احمد شفائی از هوپ‌هوپ‌نامهٔ صابر به‌زبان فارسی سال گذشته در باکو به‌چاپ رسید و متأسفانه به‌دلیل نامعلومی در بازار کتاب ایران موجود نیست. ارزش این کتاب تنها در این نیست که شعرهای سازنده‌اش، در زمان خود، بیش از يك اردو به مشروطیت ایران خدمت کرده است، در این هم هست که برگرداننده‌اش بهترین و دقیق‌ترین ترجمهٔ شعری ممکن را در زمان ما به‌زبان فارسی ارائه داده است که می‌تواند بهترین سرمشق برای مترجمان زمان باشد.
۹. دیوان محمودخان ملك الشعراء صبا. ضمیمه سال بیست و سوم مجلهٔ ارمغان، آذرماه ۱۳۲۹.



شعرهای کودکان

۵ شعر از کانادا ●

شعر برای آدمیزاد است

شعرها برای آدمیزادند، دور یا نزدیک
از بزهای کوهی یا آهوها سخن می‌گویند.
شعرها با هم متفاوتند؛ هیچ یک به دیگری شبیه نیست.
بعضی از پر سخن می‌گویند بعضی از پرواز بادبادک
اما شعر من دیگرگونه است، نه به خاطر اسمش
به خاطر خودم که آن را سروده‌ام.

کتی کردملی

۹ ساله

درخت پیر

درخت پیر از باد فروافتاده
اما همچنان سربلند است.

شارون دومون

۱۰ ساله

خورشید

خورشید، درخشان است
هر روز درخشان است
اما گاهی
سرما از راه می‌رسد
و خورشید را می‌پوشاند.

و گل‌ها می‌شکوفند

شانون مک دونالد

۷ ساله

باز خواهند گشت

وقتی نگاه می‌کنم می‌بینم‌شان
طوقی‌ها در آسمان
به سوی جنوب پر می‌کشند
جائی که هوا گرم است.

اما باز خواهند گشت
آری!

شلی نمت

۱۰ ساله

خدا حافظ

هنگامی که زمستان فرا می‌رسد.
پائیز برگ‌هایش را به زمین می‌ریزد
و زمزمه می‌کند: خدا حافظ

جانن نوت

۱۱ ساله

يك شعر از کره ●

نقشه جهان

مشق من کشیدن نقشه جهان است
تمام دیشب را نقاشی کردم
اما هنوز نیمی از آن مانده است.

اگر کشور تو نبود و کشور من نبود
و تمام جهان کشوری بزرگ بود
چه آسان می‌شد نقشه جهان را کشید.

یون سوک - جونک

۴ شعر از فلسطین ●

دختر همسایه

درخت‌ها پر از میوه بود.
هوایماهای دشمن می‌آمدند اردوگاه و درخت‌ها را بمباران می‌کردند.
برگ‌های سبز می‌سوخت، سرخ گل‌ها فرو می‌ریخت.
سیب‌ها به زمین می‌ریخت، و دختر همسایه هم.

نوال احمد

۸ ساله

سرزمین

سرخ، یعنی انقلاب
سبز، یعنی سرزمین حاصلخیز و بخشنده ما
زرد، یعنی بیابان
چون مردم فلسطین از شهرها و دهکده‌هاشان آواره شده‌اند.

مصطفی حسین

۱۱ ساله

سیاه، برای غم...
سرخ، برای خشم...
سبز، برای سرزمین..

سعدہ رضوان
۶ ساله

حیوان بزرگ سیاه

این يك گور است، مردِ مُرد را دیروز به‌خاک سپردند.
از این جاده اتوبوسی گذشت.
وقتی هواپیماهای اسرائیل آمدند ما در خانه بودیم،
پنجره منفجر شد. پدر ما را از اتاق بیرون کشید.
ما، در پناهگاه پنهان شدیم. خانه ویران شد.
من به‌خانه رفتم تا کفش‌هایم را بپوشم اما پیداشان نکردم.
بی‌هدف سرگردان بودیم. لباسی نداشتیم.
از کوه بالا رفتیم و در غار پنهان شدیم. همه غمگین بودند.
مردی پیش ما آمد و گفت: بالای کوه حیوان درنده‌ای هست.
مادرم خواهر کوچکم را بغل کرد و پدرم مرا و برادرم را...
حیوان ما را تعقیب می‌کرد.
حیوان بزرگ سیاهی بود... در این موقع يك فدائی رسید
و تیرانداخت. حیوان فرار کرد.

زهیر محمود
۶ ساله

برگردان پوران صلح کل

سه شعر از کودکان سیاه‌پوست امریکائی
راه‌های نظاره کردن اشیاء:

۱. گل سرخ

گل سرخ باز می‌شود چون جاده‌ئی به رؤیاهای رنگین
گل‌های سرخ مثل مکان‌هائی امن در ملکوت‌اند
نظاره گل سرخ مثل دیدن «زیبائی» است پس از روزی نفرت‌انگیز
گل سرخ نشانه امید، طبیعت و زیبایی است
نظاره گل سرخ مثل نظر کردن به دنیائی است دست نخورده و رنگارنگ
گل سرخ نگاه زنده همیشه و هرگز است
نظاره گل سرخ مثل دیدن نخستین شیء است پس از یکصد سال
گل سرخ راه طبیعی نظر کردن به اشیاء است.

روز روزاریو
(کلاس پنجم)

۲. ابر

خزی است خاکستری فام و سپید و بدان نرمی
که گلی ختمی سر بر زند از مخده‌ئی عظیم
در پیشگاه آسمان

کبوتری است سپید و پران در گستره آسمان
که فرو می‌ریزد پرهای سپیدش را
ضمن عبور

گوئی است از پنبه که یکی آن را
در دشتی آبی فرو افکنده باشد

خرگوش سپیدی است جسته بر گستره آسمان
که دم صاف و پر پشت خود را از دست داده باشد

و مثل زمانی است که مادر بزرگ من شروع به بافتن کند و گلوله کرکی
را جا بگذارد.

پام ویلد
(کلاس هفتم)

۳. برکه

هر برکه درست همچون آینده‌ی است
رها شده در میان چمنزار
برای بازتاباندن آسمان.

قطره اشکی است فرو چکیده از آسمان
که سرانجام خنک شده باشد
با باد شامگاهی.

دکمه نقره‌ئی درخشانی است
فرو افتاده از نیمتنه غولی
که هرگز پیدا نخواهد شد.
ساخته شده از زمرد سبز
قدحی است چینی
در محاصره معابد سرسبز و پر برگ.

و نقشی است آبی

فرو افتاده از سر تصادف
بر قالی سبز تپه‌ئی.

مولی‌هان کویتس
(کلاس هفتم)

کودکان و انقلاب

در مهرماه ۱۳۵۷، در يك دبستان تهران، معلم از شاگردانش (کودکان ۹-۱۰ ساله) خواست که خاطرات خود را از تعطیلات تابستان نقاشی کنند.
«میدان ژاله در هفدهم شهریور» نقاشی مدادی (قرمز و سیاه) پاسخ دخترکی دهساله به این پرسش بود.

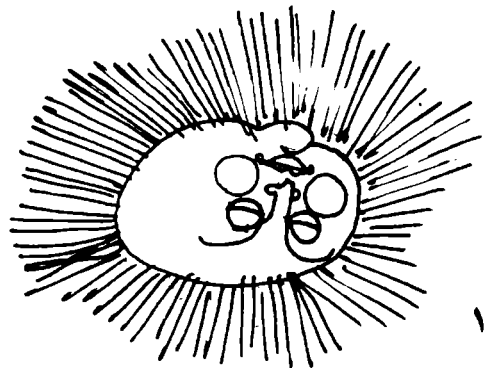
انوشه گلابچیان، ۱۲ ساله
کلاس چهارم دبستان دخترانه رحمت،
اصفهان

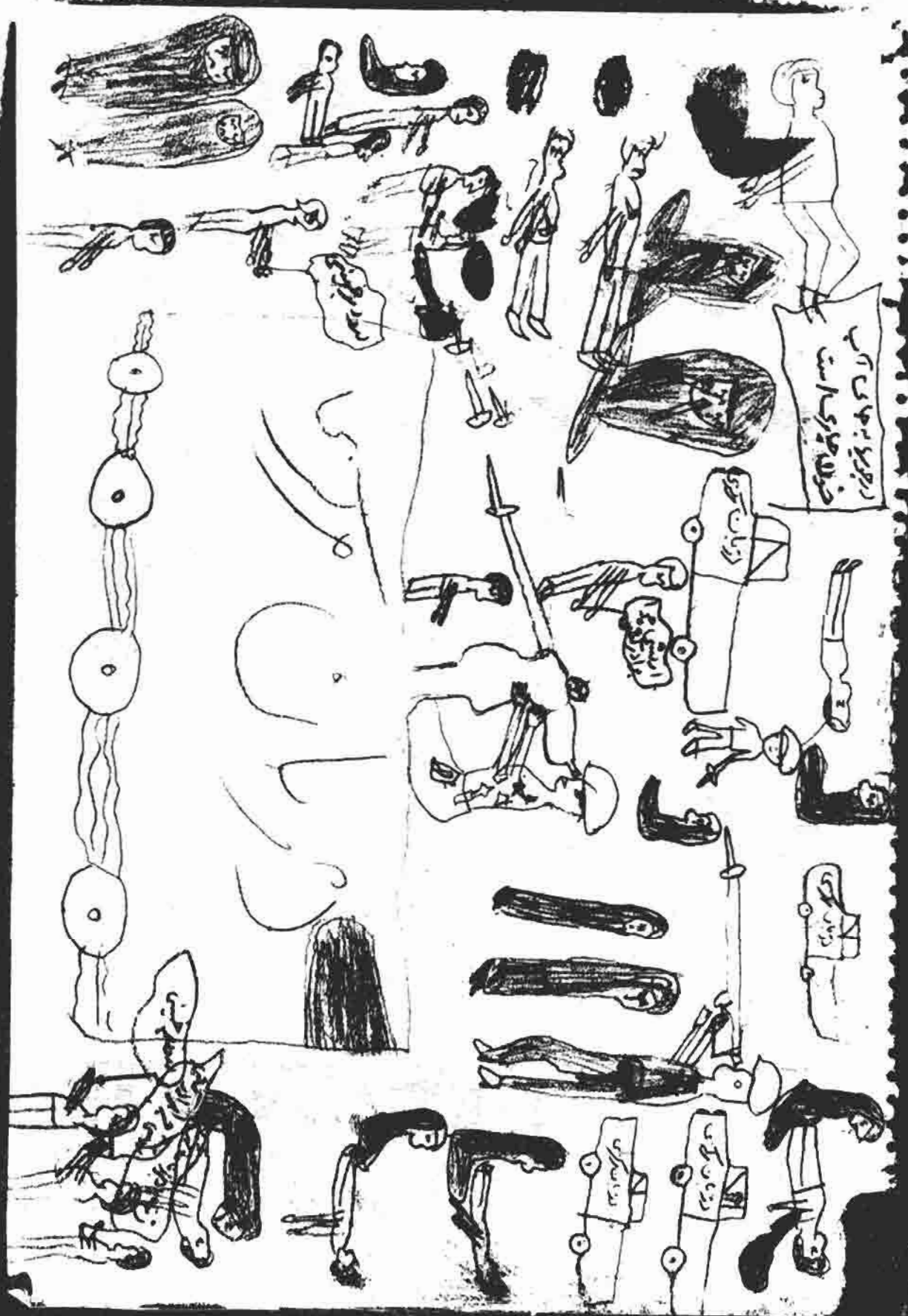
وقتی که بیدار شدم

از پنجره خورشید را می‌پائیدم
خسته شدم رفتم خوابیدم
وقتی بیدار شدم
دیدم خورشید افتاده
و کبوترها به آن نوك می‌زنند.
گفتم:

حالا طوری نیست
مواظب ستاره‌ها باش

باز خسته شدم
رفتم خوابیدم
وقتی بیدار شدم
دیدم ستاره‌ها هم افتاده‌اند
و آسمان خالی خالی‌ست.





انقلاب در دهکده ما

صدای الله اکبراذان لاله گوش را نوازش می داد و این نشانه آن بود که حالا همه از کوه و کمر برگشته و درحال خواندن نمازند. من تازه از مدرسه مرخص شده بودم. آن روز کمی دیرتر از همیشه از مدرسه بیرون زده بودم. وقتی وارد دهکده شدم همه جا خاموش بود. اشعه خورشید پائیزی، دهکده را زیرتازیانه گرفته بود. صدای گریه بچه مش حسن سکوت را می شکست.

صدا زدم: - بی بی، بچه چرا گریه می کند؟

جواب داد: - از گرماست. بچه ام پخت از گرما. آخه بچه است و طاقت گرما را نداره. به خانه رسیدم. سلام کردم. دیدم برادرهایم همه از گرما لباس ها را از تن شون کنده اند و لخت تو خانه می گردند. تنها در این میان مادرم بود که مثل همیشه پوشیده بود. پدر هم پیراهنش را درآورده بود.

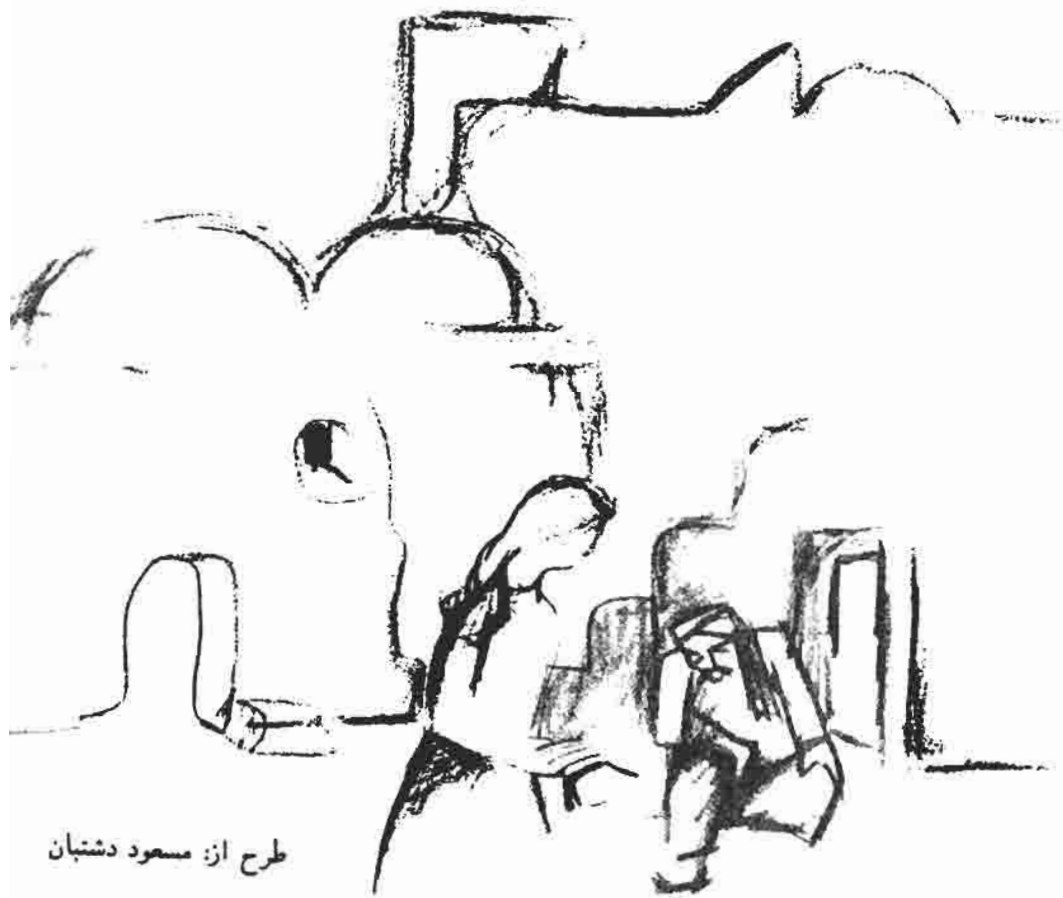


صدای مادر آمد که: - دختر، امروز چرا دیر اومدی؟ کجا بودی؟
 گفتم: - امروز به انشاء نوشته بودم و سرکلاس خواندم. خانم معلم
 خیلی خوشش اومد. گفت «صبر کن تا با هم غلطاشو تصحیح کنیم».
 پدرم سرش را انداخت پائین، گفت: - مثلاً چی نوشتی؟ تو که میدونی
 من سواد ندارم. دلم می‌خواد بدونم تو که سواد داری چطور فکر می‌کنی.
 گفتم: - پدر! نوشتم که دیگه از انسان بودنم خسته شدم. نوشتم که دیگه
 نمی‌تونم ببینم بچه‌های مش حسن با پاهای برهنه و قوزک‌های زخمی و
 چرکین و موهائی که ماه‌هاست شانه نخورده زجر می‌کشند و مادری که شل
 است و نمی‌تواند بچه‌ها را پرستاری کند و پدری که هرچه بیش‌تر زحمت
 می‌کشد کم‌تر می‌تواند نانی برای این بچه‌ها در آورد. نوشتم ما باید با هم
 قیام کنیم. نوشتم بالأخره يك روز این انسان‌های زجر دیده به‌حد انفجار
 می‌رسند و دیگر هیچ ظلم و ستمی را نمی‌پذیرند. می‌دونی پدر وقتی انشایم را
 خواندم خانم معلم چی گفت؟ گفت: «دخترم، من از انشاء تو خوشم اومد. ولی
 اگر این انشا را جای دیگه نشون بدی تو و خانواده‌ات را بیچاره می‌کنند»
 پدر، منظورش چی بود؟ آخه مگر حقیقت را گفتن
 گناه است؟



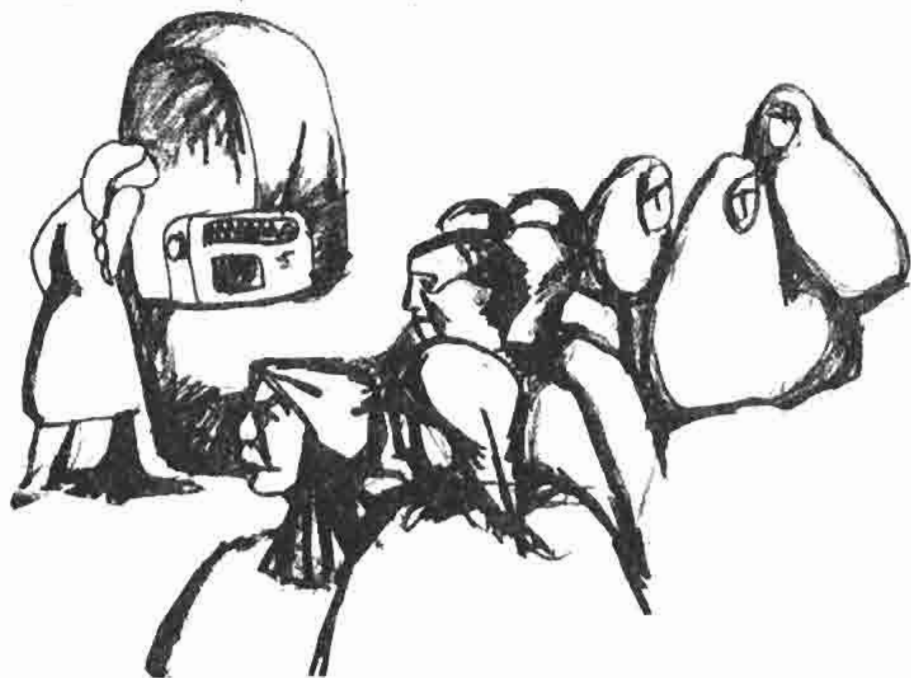
پدر گفت: - نه دخترم، اما کسانی هستند که نمی‌خواهند این حقایق گفته شود و مردم روشن شوند و بخواهند خود را از بردگی نجات دهند. از حرف‌های پدرم به هیجان آمدم اگرچه پدر يك روستائی پاك و نجیب بود اما كم تر کسی می‌تواند مثل پدر مرا قانع کند. اما از خودم خنده‌ام گرفته بود آخر نمی‌دانستم چرا معلم این حرف را به من زد. گفتم: پدر اگه بقیه یادداشت‌های مرا می‌دیدن چی می‌کردن. پدر گفت: تو نباید این نوشته‌هایت را به کسی نشون بدی آن‌ها را بده تا توی صندوق خودم قایم کنم آخه دخترم تو يك دختری و من نمی‌توانم ببینم که برای تو ناراحتی پیش بیاید. اول ناراحت شدم و بعد خندیدم و گفتم: پدر اگر آن‌ها را بگیری آن قدر می‌نویسم تا دل همه آتیش بگیره و بیان مرا بگیرند تا از این زندگی خلاص کنند. پدرم تکان خورد و فریاد زد من اجازه نمی‌دهم تو دیگر حتی چیزی بنویسی چون خودم را در قبال تو مسئول می‌دانم. خشم سراسر وجودم را فرا گرفته بود اما اجازه نداشتم به سر پدرم داد بکشم. خشم خود را فرو خوردم و گفتم: پدر بالاخره همه بیدار می‌شوند و دیگر کسی نمی‌تواند در برابر حقایق بی‌تفاوت باشد.

ولی پدر باز با اخلاص روستائی خود دلیل‌ها و برهان‌های زیادی برایم آورد و بعد بدون نتیجه به مزرعه رفت و من هم به کمک مادر کارهای خانه را



انجام دادم. ما يك راديو داریم. پدرم آن را از سفر کویت آورده است، تمام همسایه‌ها هنگامی که کارهای‌شان را انجام دادند از بزرگ و کوچک به‌دور این راديو جمع می‌شوند و به آن گوش می‌دهند اگر چه چیزی از آن هم نمی‌فهمیدند ولی گوئی طنین صدای این آهن پاره به آن‌ها آرامش می‌بخشید. داشتم درس‌هایم را می‌نوشتم که صدای علی پسر یداله آمد. او در کلاس هفتم و هم کلاس خودم بود و مرا بنا به سفارش پدر با خود به شهر می‌برد. با هم به دبیرستان می‌رفتیم و می‌آمدیم و من او را به عنوان يك برادر خوب پذیرفته بودم و او هم مرا مانند خواهر خود دوست می‌داشت. اگر علی نبود پدرم هیچ وقت اجازه نمی‌داد که من به مدرسه بروم و چون او را مثل پسر خودش می‌خواست مرا به دست او سپرده بود.

علی صدا زد: گلی راديو را روشن کن. می‌خوام گوش بدم. من پیچ راديو را باز کردم و خودم دوباره به سر کتابم برگشتم و داشتم کلمات را پیش خود مرور می‌کردم که يك دفعه دیدم گوینده گفت: «کارگران فلان و کارمندان فلان به خاطر کم بودن حقوق اعتصاب کردند.» من از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم فریاد زدم: علی باور کن این اعتصابات اول کار است و همه این‌ها بهانه است بالأخره خلق داره بیدار می‌شه. اما علی زد زیر خنده و گفت: گلی چرا چرت و پرت می‌گی، خوب بیچاره‌ها حقوق‌شان کم بوده و اعتصاب کردند. من خاموش ماندم شاید توی دلم به گفته خودم شك کردم. از آن روز بعد توی دهکده شایع شد که وضع کشور دارد به هم می‌خورد. از آن به بعد همیشه خانه ما پر بود از مردم ده و همه می‌خواستند



بینند که امروز چه خبر شده و گوینده هم همیشه چیزهای جدیدی داشت و همیشه کلمه‌ئی به نام اخلاص گران را به کار می‌برد. دیگر مردم به خیابان‌ها می‌ریختند و شعار می‌دادند برابری و برادری، حکومت عدل علی، و آن بی‌شرم‌ها آن‌ها را به زیر رگبار می‌گرفتند ولی این انسان‌ها که سالیان دراز در زیر طوق بردگی کمرشان خم شده بود و همه چیز را از دست داده بودند و به حد انفجار رسیده بودند هیچ مانعی نمی‌توانست آن‌ها را از راهی که در پیش گرفته بودند باز دارد. من خودم را مسئول می‌دانستم و هر روز از پدر می‌خواستم که مرا به شهر ببرد و من هم در تظاهرات شرکت کنم و به آن کثافت‌ها بگویم که دیگر خون ما مکیده نمی‌شود و زخم ما التیام نمی‌پذیرد ولی پدرم به من جواب می‌داد اگر تو می‌خواهی مبارزه کنی باید در همین دهکده کوچک خودمان مبارزه کنی چون این انسان‌ها هستند که احتیاج به رهبری و راهنمایی دارند. من متوجه شدم که کار درست هم همین است و از فردا از همه زنان دهکده مان خواستم که همه در یک جا جمع شوند. وقتی فردا همه جمع شدند به آن‌ها گفتم مردم ایران همه دارند خود را به کشتن می‌دهند و در زیر توپ و تانگ‌های ظالمان می‌میرند حالا نوبت شماست که به پا خیزید و مبارزه خوه را اعلام دارید. تعدادی از آن‌ها فریاد برآوردند که شاه برای ما خوب بود. زمین‌ها را به خود ما داد. داشتم از ناراحتی می‌ترکیدم گفتم: آخه لامصب‌ها آن زمین‌ها را شاه از کجا آورده بود که به شما داده؟ آن‌ها حق خودتان بود و به خود شماها هم تعلق می‌گرفت و مال کسی نبود که به شما بخشیده شود. حرف‌های من در گروهی تأثیر کرد و حاضر شدند در راهپیمائی شرکت کنند. بعد به علی گفتم که با مردها حرف بزنند و گروهی حاضر شدند فردا در دهکده کوچک‌مان که از دهات عقب افتاده خوزستان است راهپیمائی کنیم و شعارهایی که من و علی نوشته بودیم خوانده شود.

تمام مردم دهکده با هیجانی به خصوص شعار می‌دادند من از خوشحالی اشگ می‌ریختم و از خدای خود می‌خواستم که این خشم را در وجود این انسان‌ها خاموش نکند تا بلکه این انسان‌های رنج دیده آزاد گردند. دیگر ظهر بود زن‌ها باید به کارهای خانه‌شان می‌رسیدند حالا زندگی تمام مردم دهکده شده بود رادیو گوش دادن. البته ما با خود عهد بسته بودیم که باز همبستگی خود را با ستم‌دیدگان دیگر اعلام کنیم.

شب که پدر برگشت همه مسائلی را که در روز با آن‌ها سر در گریبان بودم برایش گفتم. گفتم که عده‌ئی از روستائیان که نمی‌خواهند حرف ما را

گوش بدهند شایع کرده‌اند که ما می‌خواهیم این مردم را بدبخت و بیچاره بکنیم. پدرم لبخندی زد و گفت: کدام بیچاره یعنی آن‌ها نمی‌دانند که حالا بیچاره هستند تازه اگر حرف‌های ما درست نباشد آن‌ها که چیزی را از دست نمی‌دهند اما تو دختر با کسانی که نمی‌خواهند قبول کنند در نیفت.

با صدای بانگ خروس ما همه از خواب برخاستیم. هنوز مادر به‌طویل نرسیده بود که صدای جیغش همه را تکان داد. خودم را که با عجله به‌در طویل رساندم لاشه‌ی گاو و گوساله کوچک‌مان را دیدم که به‌روی زمین افتاده بود. وحشت کرده بودم. باور نمی‌کردم که انسان‌ها این قدر بیرحم باشند. يك کاغذ هم به‌دیوار چسبانده بودند که رویش نوشته شده بود: باز هم بگوئید شاه بد است و يك مشت چرت و پرت دیگر. وقتی پدرم به‌بالای سرمادرم رسید داد کشید: آخه زن مگر چی شده که دادت بلند شده مردم را ترسوندی این بهای کوچکی است که من در این راه دادم. یالله سرش را ببرید و پوستش را بکنید و بین همه مردم قسمت کنید.



در همین وقت علی هم خودش را به‌ما رسانید و گفت: گلی چی شده؟ گفتم: يك عده آمدند و گاو و گوساله‌مان را کشتند. داشت گریه‌ام می‌گرفت اما برای این که اشک‌هایم را کسی نبیند به‌داخل خانه دویدم.

بعد از چند روز معلوم شد که عده‌ئی از مردم ده خودمان در این کار دست داشتند ما هم دیگر دنبالش را نگرفتیم. آخر پدرم می‌گفت: جوان‌های ما دارند زیر توپ و تانک‌ها له می‌شوند بعد ما بنشینیم این جا به‌فکر منافع خود باشیم.

هر روز شهرها به‌آتش کشیده می‌شدند و عده‌ئی از جوانان در این زد و خورد‌ها از بین می‌رفتند. توی ده شایع شده بود که شب، ده را غارت می‌کنند. مردم از ترس توی خانه‌ها خوابیده بودند. تنها پدرم بود که هنوز به‌خانه برنگشته بود و ما داشتیم از انتظار می‌مردیم چون می‌خواستیم خودم را سرگرم

کنم رو کردم به دفترچه یادداشت‌هایم. در همین وقت پدر با سر و روی خونین وارد شد و همه را به وحشت انداخت. همه جلویش دویدیم و او را گرفتیم. ازش سؤال کردیم پدر چه کسی تو را به این حال و روز انداخته. گفت: چند تا از ده بالا بودند. آن‌ها چند نفر بودند و اگر نه نمی‌توانستند دست روی من بلند کنند. زخم‌های پدر را شستیم و با پارچه‌ئی تمیز بستیم و در همین لحظه صدای جیغ و داد مردم ما را از خانه بیرون آورد و متوجه شدیم که عده‌ئی با چوب دستی به جان مردم افتاده‌اند و هرچه را به دست‌شان می‌افتد به غارت می‌برند. هیچ کسی نمی‌توانست به آن‌ها نزدیک شود، اگر کسی کوچک‌ترین حرکتی می‌کرد جابه‌جا کشته می‌شد و فقط می‌توانستند در جای خود جیغ و داد کنند. رادیو اعلام کرد که در تمام شهرها حکومت نظامی اعلام شده و مردم جزء ساعات معین نمی‌توانند از خانه‌های‌شان بیرون بزنند و هر کس که از خانه‌اش بیرون آمد به سویی او شلیک می‌کنند. ولی با این حال مردم حتی شب، هم تظاهرات می‌کردند و شاه مرتب نخست وزیر را عوض می‌کرد. می‌خواست راهی برای نجات خود بیابد اما هرچه جلو می‌رفت به بن بست می‌رسید. دیگر مردم از هیچ چیز نمی‌ترسیدند کفن می‌پوشیدند و توی خیابان راه می‌رفتند تا اگر مردند کفن داشته باشند. این‌ها را هر شب رادیو می‌گفت ولی ما که از شهر دور بودیم درست نمی‌دانستیم چه خبر است. در روستا قحطی آمده بود. مردم چیزهائی را که باید از شهر می‌خریدند گیر نمی‌آوردند و کسی نبود که جنس‌شان را بخرد تا لااقل پول بدهند و چیزهائی که می‌خواستند بخرند. زندگی در روستای ما روزبه‌روز بدتر می‌شد. دیگر کشاورزان کم‌تر به سرزمین‌ها می‌رفتند و زن‌ها کم‌تر کار می‌کردند. همه وحشت کرده بودند.

دیگر خسته شده بودم و نمی‌خواستم فقط رادیو گوش بدم. هر وقت که پدر به شهر می‌رفت می‌گفتم برایم روزنامه بیاورد. شنیده بودم که روزنامه کیهان بعد از مدتی طولانی که اعتصاب کرده بود به‌خواست امام شروع به کار کرده بود. در یکی از صفحات آن نوشته بود شب اول محرم حرکت تاریخی مردم همه را بهت زده کرد. مردم توپ و تانگ و مسلسل را به‌هیچ شمرند و در خیابان‌ها جوی خون راه افتاد و این کشتار تا روز بعد هم ادامه پیدا کرد و روزها و شب‌های بعد هم. البته چون ما به شهر نزدیک نبودیم در نتیجه چیزهای زیادی بدست نمی‌آوردیم. رادیو هم نمی‌توانستیم گوش بدهیم چون در آن موقع رادیو و تلویزیون در دست نظامیان بود و اجازه نمی‌دادند که خبردرستی



بدهند و ما مجبور بودیم به خبرهای رادیو بی بی سی
گوش بدهیم و تنها مونس ما او بود که بدانیم در کشور
چه خبر است و باز او بود که به ما خبر می داد

امروز چند نفر از هم میهنان ما به خون کشیده شده و خونشان خیابان را
رنگین کرده است. آن شب هم طبق معمول همه رادیوگوش کرده بودند و آماده
رفتن می شدند من هم به کمک مادر رختخواب بچه ها را می انداختیم که يك دفعه
متوجه شعله های آتش شدم که از اتاقی که در آن گاه می ریختیم زبانه می کشید.
فریاد زدم: پدر سوخت، همه چیز سوخت. با فریاد من پدر از جا جست و در
اتاق را باز کرد. شعله ها زیاد بود. چون اتاق پر بود از گاه و انبار گندمان هم
در آن بود در نتیجه همه چیز خشك و منتظر يك شعله. آتش داشت به خانه های
کناری سرایت می کرد. تمام مردم دهکده جمع شده بودند و جیغ زن ها گوش را
کر می کرد، آبی هم در دسترس نبود که با آن آتش را خاموش کنند و باید ربع
ساعت می رفتی تا به دریا که پائین خانه ها بود برسی. اگر چه خیلی ها بیکار

نشستند و برای آب رفتند و عده‌ئی هم به ناچار با پارچه و هرچه دم دست‌شان بود به جان آتش افتادند. اما آتش خیلی قوی‌تر از آن بود که بتوان آن را خاموش کرد. صدای چرچر گندم‌ها دل‌ها را آتش می‌زد. مادرم گوشه‌ئی نشسته بود و داشت گریه می‌کرد و مرتب می‌گفت: ای خدا بچه‌هام از گرسنگی خواهند مرد آخه دیگه گندمی نداریم. من مات و مبهوت بودم و فقط آدم‌ها را تماشا می‌کردم و صدای گندم‌ها را می‌شنیدم که در میان شعله‌های آتش به پرواز در می‌آمدند گوئی می‌خواستند خود را از آن جهنم خلاص کنند. صدای فریاد مادرم و صدای گریه زن‌های دهکده‌مان قلبم را به درد آورد. آتش به دو سه خانه دیگر هم رسیده بود. مرد و زن و بزرگ و کوچک تلاش می‌کردند تا بلکه جلوی آتش را بگیرند. دود تمام دهکده را فرا گرفته بود و صدای ضجه و ناله انسان‌های رنجیده‌ئی که دیگر امیدی به زندگی کردن نداشتند فضا را پر کرده بود. آتش به خانه مش حسن رسیده بود. زن مش حسن گوشه‌ئی بیهوش افتاده بود از بس خود را زده بود بیهوش شده بود و بچه‌هایش همه به دور او جمع شده بودند. زن‌های دهکده داشتند به صورتش آب می‌زدند چشم‌هایش را که باز کرد یکدفعه فریاد زد بچه‌ام، بچه‌ام توی گهواره داخل خانه است. من دیگر چیزی نفهمیدم و طرف اتاق دویدم بقیه هم به دنبالش آمدند که مرا بگیرند. شعله‌های آتش همه اتاق را گرفته بود. صدای شیون زن‌ها در دودها و شعله‌های آتش محو می‌شد. منو دم اتاق گرفتند و اجازه ندادند که به داخل خانه بروم. صدای گریه بچه بار دیگر مرا تکان داد و سعی کردم خودم را از دست آن‌ها رها کنم و بچه را از توی خانه بیرون بیاورم این بار توانستم خودم را رها کنم و خودم را در میان شعله‌های آتش دیدم. راه به جایی نداشتم و یک شعله توی گهواره چوبی داشت می‌سوخت. پدرم که به دنبالش من توی آتش پریده بود توانست مرا نجات دهد و خودش هم قسمت‌های زیادی از بدنش سوخته من هم قسمتی از دستا و پاها و کمرم سوخته بود اما قسمت‌های سوخته من و پدرم زیاد عمیق نبودند. البته اگر پدر نبود من هم در آتش می‌سوختم اما پدر اجازه نداد که من وارد شعله‌های خشمگین آتش بشوم و به همین دلیل توانستم جان سالم بدر ببرم. وقتی پدر مرا بیرون آورد مادرم را دیدم که به طرف من آمد و سعی کرد گوشه‌های لباسم را که آتش گرفته بود خاموش کند. من در همان لحظه متوجه آتش شدم که داشت کم‌کم مهار می‌شد آخر دیگر در آن اتاق چیزی نبود که بسوزد. در آن لحظه متوجه زن مش حسن شدم که می‌خواست خود را با پای شلش به درون آتش پرتاب

کند. صدای فریاد جگر خراشش را شعله آتش می بلعید. غم بر دهکده سنگینی می کرد و تمام ذرات هوا را اشغال کرده بود. بچه های دهکده همه با لباس های پاره به دور آتش حلقه زده بودند گوئی بدن شان از میان قسمت های پاره لباس خود را به آتش نشان می دادند و در آن تاریکی تکه های گوشت شان در برابر شعله های آتش برق می زد و دود، غلظت شب را زیاده تر می کرد و در تاریکی تکه های خانه مش حسن بود که داشت آخرین نفس خود را می کشید. بچه هم خاکستر شده بود و باد داشت خاکسترش را به اطراف پراکنده می کرد. دلم برای زن مش حسن می سوخت تمام صورتش را کنده بود و داشت توانائیش را از دست می داد. به مش حسن خیره شدم که در گوشه ئی کز کرده بود گوئی می خواست خود را از نظرها گم کند اما نمی توانست. هر از گاهی به آتش خیره می شد و زیر لب کلمه ئی نامفهوم بر زبان می آورد. ناگهان زن مش حسن خودش را از میان زن ها بیرون کشید و به طرف خاکسترهای داغ حمله برد و آن ها را بر سر و صورت خود ریخت مرتب زیر لب می گفت: بچه ام، به خدا قسم بچه ام گرسنه است حالا دو روزه که هیچی نداشتیم بخوریم من شیر نداشتم که به او دهم. زن ها او را به زور از میان خاکسترهای داغ بیرون آوردند ولی آرام نمی گرفت تا این که بیهوش در گوشه ئی افتاد. صدای تمام زن ها می آمد که بنا به رسم می که داشتند هرگاه عزیزی را از دست می دادند موهای خود را می کردند و صورت خود را می خراشیدند و نوحه های غم انگیز سر می دادند. متوجه مادرم شدم که زن مش حسن را کشان کشان به خانه می برد همه کم کم از دور خاکسترها می گریختند و من هم به دنبال شان راه افتادم و خودم را بر روی رختخواب انداختم. دیگر خسته شده بودم. همه جا بوی غم می داد غمی که تمام وجودم را به خاکستر تبدیل می کرد و آرزو می کردم که ای کاش وجود نداشتم. دیگر متوجه اطرافم نبودم کم کم خواب پلک هایم را سنگین می کرد و حتی درد را حس نمی کردم.

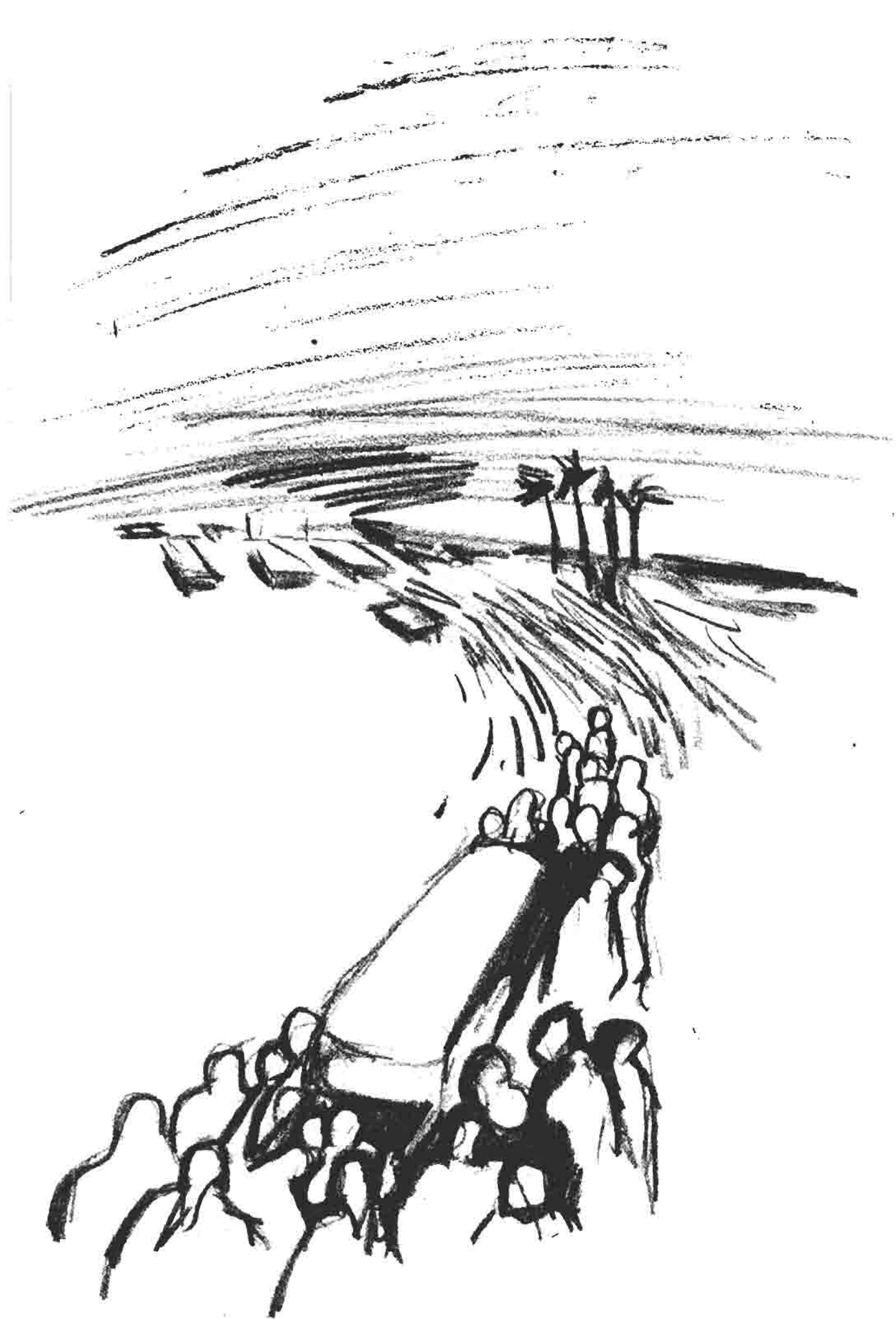
صبح با شلوغی بیدار شدم. زن مش حسن رفته بود. وقتی که جست و جو کردند متوجه شدند که خودش را به درختی که در نزدیکی آبادی بود بدار زده. همه به دور جسد جمع شده بودند. بچه هایش نیز در کنار پدرشان به جسد مادر خیره شده بودند مادر گوئی به آن ها لبخند می زد چشم هایش از حدقه درآمده بود و موهایش را باد تکان می داد. دست هایش مانند تکه ئی گوشت آویزان بود. پسر کوچکش به طرفش جست و صدا زد داه داه و پاهایش را در بغل گرفت. بچه را از جسد جدا کردند. من بچه ها را از آن جا دور کردم.

جسد را پائین آوردند و در میان همان خاکسترها زمین را کندند و آنرا خاک کردند.

ما تصمیم گرفتیم یکی از دو اتاقی را که برایمان مانده بود به‌مش حسن بدیم تا خانه‌اش را درست کند. تمام آبادی هر کدام چیزی برای مش حسن می‌آوردند و من در این روزها سعی می‌کردم تا آن‌جا که برایم امکان داشت از بچه‌هایش مواظبت کنم. زندگی مش حسن تا چند روز ما را از وضع کشور بی‌خبر گذاشت و ما نتوانستیم بدانیم که چه خبر است. دیشب باز رادیو خبر داد که وضع ایران رو به‌وخامت است. تظاهرات خونین مرتب در تمام شهرها و شهرستان‌ها تکرار می‌شود و جوانان جان خود را در راه حق از کف می‌دهند. اقتصاد کشور در نتیجه اعتصاب‌های همگانی کاملاً فلج شده است و تظاهرکننده‌ها با سربازها درگیر می‌شوند و آن‌ها به‌روی مردم شلیک می‌کند. زندگی در اضطراب و ناراحتی و انتظار می‌گذشت و من صبح که از خواب بلند می‌شدم منتظر بودم که يك تغییر کلی پیش بیاید تا این که رادیو اعلام کرد که شاه از ایران فرار کرده. آن روز ما جشن گرفتیم. جلوادرست کردیم و دربین مردم تقسیم کردیم مردم دهکده ما اسپند دود کردند و گوسفند سر بریدند لباس‌های نو پوشیدند و به‌رقص و پایکوبی پرداختند. انسان‌هایی بودند که دیگر خود را آزاد می‌دیدند و آن روز هم پدر به‌شهر رفته بود و کیهان برام آورده بود عکس‌هایی از تظاهرات خونین گرفته بودند در یکی از عکس‌ها نوشته شده در خیابان آیزنهاور گروهی از تظاهرکنندگان تیر آهن را به‌وسط خیابان می‌کشیدند تا راه عبور ماموران را ببندند. پائین عکس دیگری نوشته بود بیمارستان دکتر محمد مصدق دیروز از مجروحان پر بود. و در زیر عکس دیگری نوشته بود خیابان‌های اطراف دانشگاه، آیزنهاور، شاهرضا، لحظه‌ئی بعد از تظاهرات در دود و آتش غرق شد. متوجه پدرم شدم که نزدیک مش حسن نشسته بود و هر دو دست می‌زدند. پدر مرتب می‌خندید. مش حسن گاهی همراه مردم می‌خندید و گاهی نیز در میان خاکسترهایی که عزیزانش را داده بود نگاه می‌کرد و باز نگاهش به‌جمع می‌پیوست. شاید می‌خواست آن‌ها را نیز در شادی خود شریک کند آن‌هایی که با دادن خون خود این شادی را بارور کردند. به‌کنار پدرم رفتم. پدر تو فکر می‌کنی دیگه همه چیز تموم شده. پدرم نگاهم کرد و گفت: برعکس همه چیز داره شروع می‌شه حالش مهمه دخترم. معنی حرف پدر را فهمیدم داشت می‌گفت: مهم نکه داشتن چیزی است.. امام خبر داد که می‌خواهد به‌ایران برگردد. ولی بختیار دستور داد

فرودگاه را بستند و مانع ورود امام شد. مردم شروع به تحصن و راهپیمایی کردند و به دولت اخطار کردند که اگر از آمدن امام جلوگیری شود شروع به خرابکاری خواهند کرد. این‌ها خبرهایی بودند که کمابیش به دست می‌آوردم چه از طریق رادیو و چه از طریق کسانی که از شهر به روستا می‌آمدند و یا احیاناً روزنامه‌ئی دستم می‌رسید. در حدود ساعت ۶ یا ۷ عصر بود که صدای جیغی همه را از خانه‌ها بیرون کشاند. همه هراسناک از خود می‌پرسیدیم باز چه خبر شده، من و مادرم هم بیرون زدیم و به طرفی که صدا به گوش می‌رسید رفتیم. صدای جیغ از یکی از خانه‌های همسایه به گوش می‌رسید. وقتی که به خانه علی اکبر رسیدیم گل‌نیاز زن علی اکبر را دیدیم که وسط حیاط افتاده و سر و صورت خود را خونی کرده بود. هر که می‌رسید سؤال می‌کرد چی شده؟ چه خبر؟ تا این که یکی از مردهائی که آمده بود خبر بدهد گفت: پسرش که شهر درس می‌خواند توی تظاهرات کشته شده. صدای زن‌ها را که شنیدم که می‌گفتند ای بابا این چه روزگاری شده تموم جوان‌های مردم را کشتند خیر خدانبینند. گل‌نیاز بیهوش شده بود و به صورتش آب می‌زدند تا او را به هوش بیاورند. مردها به سر و صورت خود می‌زدند و می‌گفتند ای بوم ایی، ای بوم ایی، این رسم مردهای بختیاری است که وقتی داغ عزیزی قلب‌شان را می‌سوزاند شیون‌های سوزناکی سر می‌دهند و همین جمله را تکرار می‌کنند. پسر علی اکبر چند سالی بود که به شهر رفته بود و سال آخر دبیرستان را می‌گذراند. مادرش عروس‌ها را بزک می‌کرد و از این راه پول در می‌آورد و برای پسرش می‌فرستاد علی اکبر هم توی زمین خودش زراعت می‌کرد حالایک نفر این خبر را آورده بود و گفته که فردا صبح جسد او را می‌آورند. گل‌نیاز باور نمی‌کرد و مرتب داد می‌زد نه نه عزیزم منو تنها نگذار. هوا سرد بود و همه زن‌ها به دور گل‌نیاز جمع شده بودند و می‌خواستند به طریقی او را آرام کنند من هم گوشه‌ئی نشسته بودم. علی اکبر هم مرتب خودش را می‌زد و نمی‌خواست قبول کند که پسرش مرده. مادرم مرا به خانه فرستاد تا پیش بچه‌ها بمانم و خودش با زن‌های دیگر پیش گل‌نیاز ماند.

فردا صبح زود بلند شدم و بچه‌ها را زود آماده کردم. مادرم شب آمده بود و دوباره رفته بود. به خاطر گل‌نیاز که مرتب بیهوش می‌شد. مردها همه به دنبال جسد رفته بودند داشتم خانه را تمیز می‌کردم که صدای همهمه مرا از خانه بیرون کشید. وقتی نگاه کردم دیدم که عده زیادی زن و مرد جسد را به روی دست گرفته‌اند و فریاد می‌زدند برادر عزیزم شهادتت مبارک واللہ اکبرگویان



جسد را به طرف آبادی می آوردند. قبرستان نزدیک خانه ما بود. همه چیز را رها کردم و به طرف آن‌ها رفتم گل‌نیاز دیگر رمقی نداشت داشتند او را به طرف جسد می بردند. آه خدایا می خواست قدم عزیزش را گلباران کند اما جسد بی جان او را تحویل می گرفت. شادی می کرد، می خندید، دست می زد، می رقصید و می گفت: عروسی پسر مه و بعد بیهوش گوشه‌ئی می افتاد و باز دوباره جان می گرفت و شروع به رقصیدن می کرد.

جسد را خاک کردند و مردمی که همراه جسد آمده بودند به خانه آمدند و بعد از نهار برگشتند و روستا را با غمی جانکاه تنها گذاشتند.

رادیو اعلام کرد که امام قرار است به ایران برگردد ولی بختیار فرودگاه را بسته و اجازه ورود نمی دهد بعد از تحصن‌ها و راهپیمائی‌های زیادی بالأخره فرودگاه‌ها باز شد و امام به ایران وارد شد. رادیو گفت طی مراسم با شکوهی امام وارد ایران شد بازمانده رژیم شاهنشاهی با وارد شدن امام به نظر می رسید که دوامی نخواهند داشت. روزها در انتظار پیروزی به سر می بردیم تا روز ۲۲ بهمن، روز سربلندی و افتخار، فرا رسید. آن روزها ابری بود و نسیم خنکی می وزید دهکده خلوت بود گویی اصلاً این انسان‌ها جانی در بدن ندارند فقط حصارها بودند که سر برافراشته بودند و در درون خود دردها را می بلعیدند. گل‌نیاز را می دیدم که افتان و خیزان به سر قبر پسرش می رفت و آن کار هر روز او بود کلبه مش حسن نیز کارش تمام شد و می گفت همین روز باید بریم توی کلبه خودمون.

آن روز هم علی رادیو را باز کرد از آن روز که مدرسه نرفتیم من دیگر کم‌تر علی را می دیدم ولی امروز به خانه ما آمده بود. رادیو اعلام کرد که پس از ۲۴ ساعت جنگ مسلحانه در تهران انقلاب پیروز شده است. رادیو تمام عقده‌هایش را گشود از غم می گفت از شهیدان، از خفقان دوران طاغوت از پیوند مردم، از گوشه و کنار وطن، از کوچه پس کوچه‌ها که رنگین شد. آن روز همه شاد بودند، شاخه‌های سبز را به روی قبر زن و فرزند مش حسن و پسر علی اکبر قرار می دادند. همه خانواده به دور قبرستان می گشتند و هر کسی چیزی داشت در بین مردم تقسیم می کرد من با امید به آینده دیگر نتوانستم در دفترچه‌ام چیزی بنویسم. تنها با امید به آینده لب فرو می بدم و این شادی را در تاریک خانه‌های قلبم محو می کنم که همیشه محفوظ بماند.

فرخ صادقی

دربارهٔ
تاریخ ادبیات کودک
در ایران



اشاره:

مقاله حاضر فشرده کتابی است در زمینه تحلیل تاریخی ادبیات کودک در ایران، که تا کنون دو سالی صرف تدوین آن شده و چنانچه از وضع کار برمی آید لااقل يك سال دیگری را نیز کار خواهد برد.

اما طرح این مطلب را، اکنون، ولو به صورت فشرده و ناکامل به دو دلیل ضرور می بینم. اول این که نبود يك طرح تاریخی برای ادبیات کودک در غالب موارد دشواری هائی پدید آورده است از قبیل دوباره کاری و تکرار تجربیات گذشته و ناتوانی در تبیین بعضی جریان ها و موقعیت تاریخی بعضی از آثار و جز این ها... دیگر این که طرح فشرده مطلب حداقل این حسن را خواهد داشت که اگر این طرح پذیرفتنی باشد مورد استفاده دیگر دست اندرکاران ادبیات کودک نیز قرار گیرد و اگر اشکالات و نارسایی های مشخصی دارد با نقد و بررسی دیگران اصلاح و پالوده شود.

از آغاز دوران پیدایش شکل یافته ادبیات کودک در ایران تا کنون سه دوره مشخص پدید آمده است. این سه دوره عبارت است از: دوره متقدم، دوره ترجمه، و دوره معاصر. پیش از پرداختن به مشخصات هر يك از این سه دوره، ضروری است در مورد چگونگی پیدایش شکل یافته ادبیات کودک توضیحی داده شود.

در ادبیات کلاسیک ایران گاه رگه هائی از توجه به کودکان دیده می شود. در کارهای جامی، مولوی، سعدی، اعتصامی، ایرج میرزا و طالبوف نمونه های معدودی از این رگه ها وجود دارد. اما هیچ يك از این ها نه به طور مستمر و نه به طور مستقیم راهی به سوی ادبیات کودک باز نکردند. فوقش را که بگیریم، می توان گفت این ها نمونه هائی است از «نوشته هائی درباره کودکان» و نه «برای کودکان». پس این ها را اگر بتوانیم اولین اندیشه ها در پیدایش ادبیات کودک بدانیم و اگر بعضی از عناصر فرهنگ عامه (افسانه ها، مثل ها، و بازی های شعرگونه) را نمونه های پراکنده ای از شکل های اولیه ادبیات کودک

تصور کنیم، در مجموع به دوره‌ئی از ادبیات کودک می‌رسیم که در واقع هنوز آغاز تاریخی آن نیز نیست بلکه دوره‌ی شکل نیافته و غیر مستمری است که بعدها به پیدایش شکل یافته‌ی ادبیات کودک منتهی می‌شود. در پیدایش ادبیات کودک دو عامل نقش اساسی داشته است: گسترش سواد و اشاعه‌ی اصول روانشناسی و تعلیم و تربیت کودکان. ادبیات مشروطه هرچند دورخیز عمده‌ئی برای پدید آوردن ادبیات کودک کرد (نهضت ساده‌نویسی، که وجه عمده‌ی جنبه‌ی فنی ادبیات مشروطه بود و چنین جنبه‌ئی از ادبیات کودک نیز هست) اما به دلیل فقدان آن دو عامل اساسی نتوانست پدیدآورنده‌ی ادبیات کودک باشد. بنابراین پیدایش شکل یافته‌ی ادبیات کودک در ایران به زمان فراهم آوردن این دو عامل - حدود سال‌های دهه‌ی اول قرن حاضر شمسی - موکول ماند، یعنی زمانی که با گسترش مدارس ابتدائی و اشاعه‌ی اصول نوین روانشناسی و تعلیم و تربیت کودکان، زمینه برای شکل یافتن ادبیات کودک فراهم شد. از اینجاست که دوره‌های سه‌گانه‌ی ادبیات کودک آغاز می‌شود.

۱- دوره‌ی متقدم:

همان‌طور که پیش از این گفته شد، با گسترش مدارس ابتدائی و اشاعه‌ی اصول نوین روانشناسی کودکان، زمینه برای پیدایش ادبیات کودک فراهم آمد. تأثیر عامل اول بدین گونه بود که علاوه بر به‌وجود آوردن خوانندگانی برای ادبیات کودک (با دادن مهارت خواندن که شرط اولیه‌ی استفاده از منابع مکتوب است)، به تدریج در آنان مسیل و انتظار خواندن نوشته‌هایی خارج از متون درسی را نیز ایجاد کرد. عامل دوم نیز کودک را به‌عنوان انسانی مستقل (نه صرفاً بزرگسالی کم سن که فقط در حال بزرگ شدن است، آن‌گونه که در شیوه‌های پیشین تعلیم و تربیت انگاشته می‌شد) و دارای ویژگی‌ها و توانائی‌های خاص خود مورد بررسی و شناخت قرار داد. حاصل منطقی چنین بررسی و شناختی رسیدن به ضرورت پیدایش آثاری خاص این گروه از مخاطبان تازه بود. و این، نقطه‌ی آغاز ادبیات کودک بود. اولین نمونه‌های ادبیات کودک در این معنا، آثار جبار باغچه‌بان است. جریانی که بدین ترتیب آغاز شد بیش‌تر به جنبه‌ی تعلیم و تربیت کودکان توجه داشت. تقریباً هم‌زمان با همین جریان، زمینه‌ی دیگری نیز در ادبیات کودک پدید آمد و آن، بازنویسی آثاری از فرهنگ عامه برای کودکان بود.

بدین ترتیب در دوره اول ادبیات کودک به دو زمینه اصلی برمی‌خوریم:
 اوّل - نوشتن آثاری برای کودکان با توجه به جنبه آموزشی.
 دوّم - بازنویسی آثاری از فرهنگ عامه برای کودکان.
 در زمینه اوّل که گرایش تعلیم و تربیتی آن بر جنبه ادبی (به معنای وسیع اجتماعی و خلاقه) غلبه داشت، هدف اصلی آموختن نکته یا مطلبی بود. آنهم بیش‌تر در جهت جریان آموزش رسمی و کم‌تر در جهت مسایل اجتماعی. وجه اشتراك کسانی که در این زمینه کار کرده‌اند معلّم بودن آنان است و بی‌شک توجه عمده آنان به امر آموزش نیز بی‌ارتباط با زمینه حرفه‌ئی‌شان نبوده است. در این گروه از کسانی چون جبار باغچه‌بان، یحیی دولت‌آبادی و محمدباقر هوشیار می‌توان نام برد.

زمینه دیگر در این دوره، بازنویسی آثاری از فرهنگ عامه برای کودکان بوده است. انتخاب نمونه‌ئی مناسب و بازنویسی آن به‌زبانی ساده و جوه اصلی این زمینه می‌توانست باشد. در این زمینه فضل‌الله صبحی و صادق هدایت کار کرده‌اند. بعدها بازنویسی از متون کلاسیک برای کودکان نیز به این زمینه افزوده شد. احسان یادشاطر، زهرا خانلری، مهدی آذر یزدی و مهرداد بهار در این زمینه اخیر کار کرده‌اند. حاصل عمومی دوره متقدم، طرح مسئله ادبیات کودک در سطحی محدود از جامعه بود. طرحی که بعدها توقع و انتظاری را در جامعه پدید آورد و پس از به‌هرز کشیده شدن در دوره دوم، چنان‌که خواهیم دید، در دوره سوم به‌حاصلی بالنسبه پربار در ادبیات کودک انجامید. از سوی دیگر این دوره به تجربه دو زمینه ابتدائی ادبیات کودک - که شرح اجمالی آن پیش‌تر ذکر شد - دست زد و در واقع با تجربه این دو زمینه، دوره‌های بعد را از تکرار این تجربه‌ها بی‌نیاز کرد. بنابراین حاصل تاریخی دوره متقدم را در دو جنبه می‌توان خلاصه کرد: اوّل - طرح اجتماعی مفهوم ادبیات کودک. دوّم - تجربه دو زمینه از این گونه ادبیات. با انجام این دو وظیفه، در واقع رسالت دوره اول به‌پایان رسید و دوره بعدی ادبیات کودک آغاز شد.

۲. دوره ترجمه

دوره ترجمه دوره‌ئی است حدواسط بین دوره متقدم و دوره معاصر. جز این جنبه، مشخصه درخور توجهی برای این دوره نمی‌توان قائل شد. آثار این دوره از نظر کمیت پر حجم است و از نظر محتوا تقریباً هیچ. در سرتاسر این

دوره به يك مورد با ارزش نمی‌توان برخورد. اگر هم نمونه درخور توجهی در سال‌های زمانی این دوره یافت شود، درواقع فقط تقارن تقویمی است، نه تاریخی. اساساً خواستگاه این دوره بر روابط سوداگرانه است نه اجتماعی، فرهنگی یا هنری.

زمینه تاریخی پیدایش این دوره چنین است که به‌توسط دوره اول، مفهوم تازه ادبیات كودك در سطح - هرچند محدود - جامعه مطرح شد و به‌تدریج انتظار جامعه از این مفهوم تازه فزونی گرفت. بنابراین ادبیات كودك به‌تدریج «خواستار» پیدا کرد. اما این «خواستاران» در يك رابطه سوداگرانه تبدیل به «خریداران» شدند. چگونه؟ جریان روشن است: خانواده‌هایی که در آن موقع فرزندان در س خوانده می‌توانستند داشته باشند، و از بین آنان، خانواده‌هایی که توان خرید کتاب غیردرسی داشتند، بی‌شک از نظر اقتصادی و به‌تبع آن از نظر فرهنگی دارای وضع خاصی بودند. مرفه، تفنن طلب، و مصرف‌گرا.

پس این خواستاران، درواقع بیش از آن که سخت‌گیری اجتماعی و فرهنگی روی ادبیات داشته باشند سخت‌گیری ظاهرپسندانه داشتند. طبعاً چنین گرایشی آنان را از جایگاه خواستاران واقعی به‌طرف موضعی خریداران می‌راند. پس ادبیات كودك به‌تدریج داشت «بازار» پیدا می‌کرد. این يك سوی قضیه. از سوی دیگر ادبیات كودك با وجود طرح انتظاراتی در جامعه، خود دست خالی به‌میدان آمده بود. یعنی در طی سال‌های دوره اول فرصت نیافته بود که برای آینده خود فکری بیندیشد و اخلاقی پی‌گیر و صادق برای خود برجای بگذارد. در نتیجه ادبیات كودك شده بود «ادبیاتی بی‌نویسنده»! این هم سوی دیگر قضیه. برخورد این دو سوی قضیه باعث پیدایش دورانی شد که از نظر فرهنگی دورانی بی‌حاصل و بی‌بار بود: دوره ترجمه. در این دوره کسانی که به‌صرف دانستن تعدادی لغت از يك زبان خارجی و به‌مدد کتاب لغت، توانسته بودند خود را «مترجم» تصور کنند، بی‌هیچ اطلاعی از ادبیات كودك و بی‌هیچ درک درستی از خواست و روحیه كودك ایرانی دست به‌ترجمه و انتشار کتاب‌هایی زدند که نه ادبیات كودك بود و نه اصلاً ادبیات. وجود بازاری برای ادبیات كودك - به‌دلایلی که قبلاً اشاره شد - و غیبت نویسندگان ایرانی در این حیطه میدان بلامنازعی در اختیار این بازار آشفته ترجمه گذاشت. انتخاب‌های نامناسب و ترجمه‌های ناشیانه وجه اشتراك انبوهی از این کتاب‌ها شد که مفیدترین کاربرد آن‌ها، عملکردشان به‌مثابه «پوشال» برای

پرکردن فاصله زمانی دوره‌های ماقبل و مابعد بود. مترجمی با حدود ده اسم مستعار، مترجم دیگری با قریب پنجاه - شصت کتاب در يك دوره کوتاه، و مترجم دیگری با مثله کردن حدود هفتاد اثر معروف و پرحجم در چندین جزوه كوچك، نمونه‌های کلاسیکی از بی‌بند و باری حاکم بر این دوره‌اند. با همه این نکات، هرچند این دوره برای خودش دوره‌ئی بی‌حاصل و بیهوده بود، اما در رابطه با دو دوره دیگر ادبیات كودك، دو کار انجام داد:

اول: حدّ واسط زمانی بین دوره اول و دوره سوم قرار گرفت و فاصله زمانی این دو را پر کرد.

دوم: باعث پیدایش زمینه تازه‌ئی برای ترجمه ادبیات كودك در دوره سوم شد.

دوره دوم ادبیات كودك نیز با به‌انجام رسانیدن این دو وظیفه، به‌پایان رسید و نوبت به‌سومین دوره یا دوره معاصر رسید.

۳. دوره معاصر (یا متأخر):

زمان پیدایش سومین دوره ادبیات كودك، نیمه دوم دهه ۱۳۴۰-۱۳۵۰ بوده است. بررسی زمینه‌های اجتماعی چنین پیدایشی، کاری مفصل و جدا از توان این مقاله است. اما به‌اجمال می‌توان به‌دو عامل مهم اشاره کرد. یکی از این عوامل، وضعیت خاص اجتماعی این سال‌ها بود. سال‌های دهه ۱۳۴۰ زمان اجرای بعضی «اصلاحات» رفرمیستی در ایران برای تخفیف نارضائی‌های فزاینده در سطح جامعه بود. در این حین، امکان رشدی سریع برای ادبیات در زمینه‌های مختلف پدید آمد. عرضه آثار ادبی به‌صورتی وسیع فزونی گرفت و در این میان، ادبیات كودك نیز به‌عنوان عاملی آگاهی‌دهنده و وسیله‌ئی برای بیداری افکار نسل جوان، از سوی بخش‌هایی از روشنفکران مورد توجه قرار گرفت. اما شکست اصلاحات رفرمیستی بلافاصله به‌تهاجمی سربکوبگرانه از سوی محافل رژیم حاکم بر علیه همه نهادهای اجتماعی و از جمله جنبش‌های روشنفکری و ادبیات منتهی شد. لذا فشاری که از سوی اختناق و سانسور دستگاه حاکمه وقت برکل ادبیات وارد شد به‌تدریج دست و پای جریان عمومی آن را بست و از این طریق گرایش اجباری به‌سوی ادبیات كودك که با برخورداری از امکاناتی نظیر استعاره و تمثیل، میدان عمل وسیع‌تری برای گریز از تیغ سانسور یافته بود به‌وجود آمد. عامل دیگر

تشکل سازمانی گروه‌های سیاسی و به‌تدریج سیاسی شدن بخش‌هایی از جامعه (و به‌ویژه بخش‌های روشنفکری) و به‌تبع آن، سیاسی شدن ادبیات و تسری طبیعی آن به ادبیات کودک بود. حاصل مجموعه این عوامل باعث پیدایش سومین دوره از ادبیات کودک یا دوره معاصر آن شد. دوره‌ئی که اکنون نیز ادامه دارد و با همه کاستی‌ها و لنگی‌هایش، در واقع دوره شکل‌گیری ادبیات کودک در ابعاد اجتماعی و فرهنگی آن است. با اشاره کوتاه فوق، بدیهی است که پیدایش چنین دوره‌ئی را نمی‌توان به یک فرد مشخص نسبت داد - چون برآیند جریان‌های عمومی جامعه بود - اما با این وجود، آثار صمدبهرنگی را می‌توان سرآغاز این دوره دانست.

مبنای نظری یا بیان‌نامه این دوره را می‌توان آن مقاله معروف به‌رنگی دانست که با جمله «دیگر وقت آن گذشته که ادبیات کودک را محدود کنیم به...» (*) آغاز می‌شود. این مقاله که نقطه حرکت اولیه دوره معاصر ادبیات کودک را ترسیم می‌کند لزوم و ضرورت پرداختن به مسائل ملموس و عینی جامعه و محدود نکردن کودک در دنیای صرفاً ذهنی و تخیلی را مود تأکید قرار داده است.

مشخصات عمده این دوره که اکنون سال‌های دو دهسالگی را می‌گذراند توجه گسترده به مسئله واقع‌گرایی در ادبیات کودک است. واقع‌گرایی (رنالیسم) در این سال‌ها به‌طور کلی در سه شکل: واقع‌نویسی، تمثیل و استعاره (***) تجلی کرده است. اما از بین این سه شکل، استعاره شکل غالب بوده است. دلیل این غلبه را در چند عامل جست و جو می‌توان کرد: اول - ضرورت استفاده از عاملی که بتواند از آسیب سانسور مصون بماند. استعاره به‌دلیل قابلیت تغییرپذیری خود چنین خصوصیتی را دارد و می‌توان در شرایط اختناق، مفاهیم اجتماعی - سیاسی را در بیانی غیر صریح، و در نتیجه تا حدی مصون از آسیب سانسور، بازگو کند. دوم - سابقه تاریخی استفاده از بعضی از نمادهای استعاری در افسانه‌ها

(*) متن این مقاله بار اول در مجله نگین (اردیبهشت ۴۷) و بعد در راهنمای کتاب (خرداد ۴۷) چاپ شد، و بعدها در جاهای مختلف نقل شد و حال در مقدمه بعضی از کتاب‌های صمدبهرنگی و از جمله، اخیراً در مجموعه قصه‌های او آورده شد است.

(**) توضیح فنی درباره مشخصات هر کدام از این اصطلاحات و شیوه کاربرد و وجوه افتراق آن‌ها هر چند ضروری، اما از موضوع این مقاله خارج است. در توضیح این نکات به منابع دیگر می‌توان رجوع کرد.

و قصه‌های عامیانه که از اولین شکل‌های ادبیات کودک بوده‌اند. از این طریق يك رابطه قرابت تاریخی بین ادبیات کودک و استعاره وجود دارد.

سوم - استعاره به دلیل ماهیت خود کاربردی دوگانه دارد. استعاره را هم می‌توان مناسب انتخاب کرد و در يك اثر به درستی از آن سود جست، هم می‌توان سرسری انتخاب کرد و به طرزی نادرست مورد استفاده قرار داد. البته حاصل این دو انتخاب و این دو کاربرد مسلماً یکی نیست. حاصل اولی يك اثر استعاری خوب و دارای محتوای ارزشمند است، و حاصل دومی يك اثر استعاری بی‌ارزش. با وجود ناروا بودن کاربرد دوم، اما بهرحال در طی سال‌های مربوط به دوره سوم ادبیات کودک، این هر دو کاربردها مطرح بوده و به‌ویژه کاربرد دوم به‌کرّات و دفعات فراوان.

جز واقع‌گرائی، ویژگی دیگر دوره معاصر مشخص شدن شاخه‌های مختلف ادبیات کودکان و پدید آمدن آثاری مستقل در هر يك از این شاخه‌هاست. اکنون چهار شاخه مشخص در ادبیات کودک قابل تشخیص است: قصه، شعر، مقاله، و نمایشنامه.

البته این چهار شاخه از نظر تعداد آثار و کیفیت با هم مشابه نیستند و تقریباً به‌همان ترتیبی که در فوق آمده است از قوت به‌ضعف گرایش دارند. به‌عبارت دیگر در وضعیت کنونی، قصه قوی‌ترین و نمایشنامه ضعیف‌ترین شاخه ادبیات کودک است.

ترجمه به‌عنوان میراثی از دوره قبل برای این دوره، این بار کاربردی بالنسبه درست یافته است. انتخاب مناسب‌تر و ترجمه از روی آگاهی به‌فنون کار، نمونه‌های قابل پذیرشی در مجموع آثار این دوره پدید آورده است. چنان که پیش‌تر اشاره شد، دوره معاصر ادبیات کودک اکنون نیز ادامه دارد، اما داوری درباره تأثیر تحولات اخیر اجتماعی ایران بر روی آن هنوز زود است. آنچه جای تردید ندارد این است که باید انتظار دگرگونی‌ها و تأثیر پذیری‌های مشخصی را داشت. میل و اشتیاق عظیم نسل نوپای ایران به خواندن و دانستن بیشتر، وظیفه بزرگی به‌نویسندگان و دست‌اندرکاران ادبیات کودک محول می‌کند، هم اکنون طلیعه دورخیزهای هرچند عجولانه اما بزرگی در کشاندن مفاهیم اجتماعی به‌حیطه ادبیات کودک دیده می‌شود.

فرخ صادقی:

بازسازی نقش ادبیات کودک



وسیع و همه جانبه در آموزشگاه جامعه، اکنون طبعاً نیازها و خواست‌های متفاوتی از ادبیات خاص خود دارد و اگر ادبیات کودکان نتواند این نیازها و خواست‌ها را به درستی دریابد و برآورده سازد، محکوم به انزوا خواهد بود. چنین سرنوشتی نه به صلاح ادبیات کودکان نوپا و جوان ما است و نه به نفع کودکان

تحولات اخیر جامعه ایرانی و تغییرات تبعی در نحوه برداشت و نگرش اجتماعی افراد، از جمله و به ویژه کودکان، ضرورت بازسازی سریع و هوشیارانه‌ئی را در نقش و کاربرد ادبیات کودک در وضعیت کنونی محتوم می‌سازد.

کودک ایرانی پس از آموزشی

جامعه ما که با «مطالعه» به عنوان یک ابزار تازه و مفید برای آگاهی‌های اجتماعی دارند خود می‌گیرند.

در بازسازی نقش ادبیات کودکان طبعاً عوامل بسیاری در جامعه باید مشارکت و مداخله فعال داشته باشند، اما از این میان نقش نویسندگان و منتقدان از اولویت و اهمیت مشخصی برخوردار است؛ لذا در این مقاله نکات مشخص این نقش را اول به صورت کلی عنوان می‌کنم و پس از آن سعی خواهم کرد به تشریح اجمالی هر نکته بپردازم.

○ نکته اول: وظیفه مبرم همه نویسندگان پیشرو ادبیات کودکان است که به بازسازی سریع نقش و مواضع ادبیات کودکان بپردازند. عوامل عینی جامعه مواد اولیه فراوانی برای آفرینش آثار پیشرو و مناسب در اختیار این دسته از نویسندگان قرار می‌دهد که باید به عنوان دستمایه اولیه از این مواد استفاده کنند.

○ نکته دوم: وظیفه ضروری منتقدان آگاه و مترقی، به نقد و بررسی گذاردن کلیه آثار کنونی ادبیات کودک است که باید با آگاهی دقیق از معیارهای ادبیات کودک و چگونگی کارکرد این ادبیات نزد کودکان، به نقد و ارزیابی آثار این زمینه بپردازند.

○ نکته سوم: در شیوه نگارش ادبیات کودک باید تغییراتی به وجود آید. استعاره که عمده‌ترین عامل دهه اخیر ادبیات کودک بوده است،

اکنون ضرورت تاریخی خود را به شکل گذشته از دست داده است و باید کنار گذاشته شود و تا استقرار احتمالی یک نظام سانسور مجدد (۱) باید از شیوه واقعی نویسی استفاده شود.

○ نکته چهارم: باید به آفرینش آثار ادبیات کودک به زبان مادری خلق‌های مختلف ایران توجه فوری مبذول شود و برای کودکان مناطقی که دارای زبان مادری خاص هستند، ادبیات کودکان به همان زبان تدوین شود.

○ نکته پنجم: نویسندگان ناتوان در شناخت درست نقش حساس ادبیات کودک محکوم به انزوا و کناره‌گیری هستند. هر اقدام آن‌ها که ماهیتاً خالی از مواضع پیشرو بوده و به جریان اصولی ادبیات کودک لطمه زند باید با قاطع‌ترین شیوه‌های منتقدانه افشا شود.

○ نکته ششم: باید از هرگونه فرصت‌طلبی عناصری که هر روز به رنگی و شکلی دنبال یافتن جای پای غاصبانه‌ئی در هر جریان هستند، جلوگیری شود و موضع آنان هر چند به ظاهر و به تبعیت از جریان‌های روز مترقیانه، اما در عمق و باطن بی‌ریشه و ناصیل خواهد بود توضیح داده شود.

◀ این شش نکته به گمان من نکات عمده دخیل در یافتن موضع تازه و مقتضی برای ادبیات کودک در موقعیت کنونی هستند. گرچه هر شش نکته، نکات مشخص و روشنی به نظر می‌رسند، اما توضیحی اجمالی

درباره هر کدام را برای روشن تر شدن ضرورت شان بی فایده نمی دانم.

● نکته اول: که در واقع محور اصلی در بازسازی نقش ادبیات كودك است، ناظر بر این واقعیت و اصل است که سطح دریافت، بینش و انتظار کودکان در هر شرایط متفاوت اجتماعی متفاوت است. برای کودکی که همین دیروز سرخگون شدن سنگفرش کوچه و محله اش را از خون همبازی یا هم مدرسه اش تجربه کرده است، قصه گفتن یا قصه نوشتن از جن و پری و دختر شاه پریان مسخره و بیهوده است. او اکنون توقع دیگری دارد، اصلاً به گونه‌ئی دیگر می اندیشد. اگر ادبیات كودك این توقع دیگرگونه او را برنیآورد و یا اندیشه او را پی نگیرد، محتمل ترین دستاوردش، از دست دادن خواننده اش خواهد بود. ادبیات بی خواننده هم همان بهتر که اصلاً نوشته نشود.

خوب! پس چکار باید کرد؟ باید دریافت و دید که كودك ایرانی اکنون چگونه می اندیشد و واقعاً به چه نیاز دارد؟

این دریافتن و دیدن وظیفه مبرم همه نویسندگان پیشرو ادبیات کودکان است. با این دریافتن و دیدن و سپس منعکس کردن این دریافتها و دیدهاست که نقش و مواضع ادبیات كودك بازسازی خواهد شد. عوامل عینی جامعه هم فرصت مناسبی برای این دیدن ها و دریافتن ها در اختیار

يك نویسنده آگاه قرار می دهد. اصلاً جامعه همیشه چنین سخاوت و گشاده دستی را دارد، اما اکنون به گونه‌ئی خاص.

● نکته دوم: در حیطة عمل، به گونه‌ئی مکمل نکته اول است. کار نویسندگان باید به وسیله منتقدان آگاه به بررسی و شناخت اصولی گذارده شود. اصولاً ادبیات بی منتقد، ادبیاتی ناقص است. يك منتقد آگاه، وجدان بیدار جامعه است. اوست که باید با شناخت دقیق از کیفیت آثار ادبی، از شرایط جامعه و نیز از موقعیت مخاطب اثر ادبی، حقانیت و ارزش يك اثر را به قضاوت بگذارد و نشان دهد که هر اثر تا چه حد در ایفای نقش خود موفق و ارزشمند یا ناموفق و فاقد ارزش است. يك جریان محروم از انتقاد سازنده همیشه در خطر انحراف، تکرار و کجروی است.

منتقد ادبیات كودك هم باید معیارهای ادبیات كودك را بشناسد، خواستها، نیازها و سطح بینش كودك را هم دریابد و از وضعیت جامعه و ایجاب های تاریخی آن مطلع باشد و در این صورت يك اثر از ادبیات كودك را به نقد و بررسی و قضاوت بگذارد و نشان دهد که این اثر واقعاً تا چه حد در ایفای نقش حساس خود موفق است. با پا گرفتن يك جریان سالم انتقادی است که ادبیات كودك ما خواهد توانست مسیر درست خود را بیابد

و در سیر تکاملی آن گام بردارد. نکته سوم: مربوط به جریان پر تکرار شیوه نگارش ادبیات كودك در گذشته است. ادبیات كودك ما در گذشته، مخصوصاً در دهه اخیر عمدتاً يك ادبیات استعاری بوده است. ضرورت تاریخی استعاره بحث مفصلی دارد اما به طور خلاصه اشاره کنم که استعاره نویسی زائیده تسلط يك نظام اختناق و سانسور است. در واقع استعاره يك شگرد ادبی برای فرار از سانسور است. ضرورت این شیوه لااقل به صورت گذشته اش فعلاً سپری شده است. در نتیجه استفاده از شیوه استعاره نویسی در حال حاضر استفاده از يك وسیله غیر ضروری خواهد بود. بنابراین باید تا برقراری احتمالی يك نظام سانسور تازه (۱)، از شیوه های نگارشی دیگر استفاده کرد. مناسب ترین شیوه در حال حاضر واقعی نویسی به نظر می رسد. چنانچه در نکته اول اشاره کردم، شرایط عینی جامعه مواد اولیه کافی برای واقعی نویسی نیز اکنون در اختیار نویسندگان می تواند قرار دهد.

نکته چهارم: اما، نکته تازه‌نی است. یعنی مطلبی است که تاکنون در ادبیات كودك به دلایل سیاسی قابل طرح نبوده، اما در هر حال مسئله همیشه مطرحی بوده است.

رژیم ضد خلقی گذشته

به بهانه های بی اساس از قبیل ترس از تجزیه طلبی و جدائی خواهی، از طرح رسمی و علنی يك واقعیت موجود قویاً احتراز می کرد، و آن وجود زبان های مختلف محلی در ایران بود.

دلایل علمی و تاریخی مشخصی وجود دارد که امکان رشد و بالندگی دادن به فرهنگ ها و زبان های پرغنای محلی هیچ ربطی به امکان ایجاد خواسته های جدائی خواهانه ندارد بلکه اساساً چنین پدیده‌نی در نتیجه مسائل دیگری پیش می آید که از آن جمله می توان به شیوه عملکرد حکومت مرکزی و اعمال ستم های تاریخی - ملی اشاره کرد. در چنین رابطه‌نی، به زیر صلابه کشیدن زبان و فرهنگ خلق های مختلف ملت ایران در واقع سرپوشی برای نهان کردن سیاهکاری های رژیم گذشته بوده. به هر حال در چنین شیوه برخوردی از طرف رژیم گذشته با مسأله زبان های محلی، طبعاً مطرح کردن ضرورت آفرینش آثار ادبیات كودك به این زبان ها هم امری ناممکن بود. اما اگر تصور کنیم که مطرح نبودن ظاهری يك مسأله، نافی موجودیت و حقانیت آن موضوع

* در مقاله دیگری (در شماره ۱۸ کتاب جمعه) سعی کرده ام نتایج جنایتبار حاصل از اعمال چنین شیوه‌نی را در محدوده کوچکی مانند آموزش نشان دهم.

نیز می‌تواند باشد، البته که به کرات دچار اشتباه شده‌ایم. در هر صورت پیدایش ادبیات کودک به زبان مادری کودکان یک ضرورت است. دلیلش هم خیلی روشن است: یک کودک اثری را که به زبان مادریش نوشته شده بهتر می‌تواند بخواند، بفهمد و از خواندن آن احساس لذت کند. یک اثر موفق ادبیات کودک نیز باید هر سه این خصیصه‌ها را داشته باشد.

● نکته پنجم: مربوط به این مسأله است که ما در گذشته به دلیل تسلط جریان ذهنی گرائی در ادبیات کودک، یک عده نویسنده فاقد شناخت اصولی و دقیق از وضعیت کودکان و نیز معیارهای ادبیات کودک پیدا کرده‌ایم. اینان به شهادت آثار موجود و گاه متعددشان نشان داده‌اند که در شناخت درست نقش حساس ادبیات کودک ناتوان هستند. فعالیت تازه آنان نیز حاصلی جز انباشتن ادبیات کودک از آثاری بی‌حاصل نخواهد بود. چنین فعالیتی هم طبعاً خالی از مواضع پیشرو خواهد بود و لاجرم به جریان صحیح ادبیات کودک لطمه خواهد زد. راه جلوگیری از این همه خسارت هم افشاگری منتقدانه ماهیت چنین جریان‌هایی است.

● و اما نکته ششم: یا نکته آخر گرچه در ظاهر با نکته پنجم تلاقی دارد، اما ماهیتاً نکته متفاوتی است. هر

جریان تازه فوراً يك عده متولی هم پیدا می‌کند. البته امکان دارد که بین این عده افرادی مؤمن و صاحب اصالت هم پیدا بشوند، اما مطمئناً در بین آن‌ها عده‌ئی فرصت‌طلب هم پیدا خواهند شد که برای بهره‌مندی از فواید کلاسیک تولیت، به آن جریان روی می‌آورند. کار این عده اخیر اگر هم ظاهراً مترقیانه باشد، اما در اصل و ریشه، بی‌پایه و تهی از ایمانی واقعی به آن جریان خواهد بود.

این عده معمولاً یا در همان آثار بی‌ایمانانه اولیه و یا به هر حال در ادامه راه‌شان شدیداً به جریان اصلی لطمه می‌زنند و آن را از ماهیت اصیل خودش تهی می‌کنند. من مطمئنم که در آینده - و حتی هم اکنون - نویسندگان انقلابی‌نمائی در ادبیات کودک پیدا خواهیم کرد که در واقع فرصت‌طلب هستند. این‌ها درک صحیح و پایه‌داری از مسأله انقلاب و شرایط جامعه ندارند. این‌ها با استفاده از شرایط عینی جامعه - که در نکته اول بدان اشاره کردم - و نیز با دریافت فرصت‌طلبانه‌ئی از خوانست جامعه، آثاری را به وجود می‌آورند که در واقع یا از اصالت و شناخت درستی برخوردار نیست و یا در هر حال ادامه راه‌شان به شکلی بی‌بندوبار و غیراصیل در خواهد آمد که به جریان اصلی لطمه وارد خواهد آورد. این پدیده هم باید در ادبیات کودک شناخته شود و از پای گرفتن و اشاعه آن جلوگیری شود.



آلكساندر ميخائيل شولوخف با كودكان و نوجوانان

برای مردم نوشتن افتخار بزرگی است

از يك سخنرانی در سمینار نویسندگان جوان روستوف

ترجمه: م. سجودی

دوستان عزیز

همه ما نویسندگانی که با سبک‌ها و شیوه‌های گوناگون نویسندگی در این جا گرد آمده‌ایم نظریه‌های مشترکی داریم و با شور یکسان بر آن شده‌ایم که با مردم از حقیقت سخن بگوئیم - مسئولیت ما بسیار سنگین است. زیرا برای مردم نوشتن افتخار بزرگی است. من اینجا به شعر شاعری جوان به نام میخانیلوف و انتقاد شدید دوستانش گوش داده‌ام چه باک اگر این شاعر جوان مانند دوستان مسن‌ترش می‌خواهد از حقیقت با مردم سخن گوید.

مسئولیت نویسنده در برابر مردم بسیار بسیار سنگین است. همه ما هم بایکدیگر و هم تك‌تك باید وجدان مردم باشیم. چیزی که باید با شما دوستان

جوآنم در میان بگذارم، درستکار کامل بودن است و این چیزی است که هر نویسنده جوانی همیشه آسان به آن دست نمی‌یابد و بارها دستخوش ناملایمات خواهد شد، اما با اینهمه در نوشتن آنچه هنوز به‌طور کامل در جان‌تان شکل نگرفته شتاب نکنید. کتابی که می‌نویسید باید پاسخی برانگیزد و دیری بماند. بیش از پیش خون تازه در رگ‌های ادبیات جریان می‌یابد و اعضای سازمان نویسندگان روستوف سخت روبه‌افزایش است.

اکنون شما اینجا گردآمده‌اید تا از کار خلاقه‌مان سخن بگوئیم. کار بسیار خوبی است. مسائل و مشکلات باید با شور و هیجان بسیار به بحث گذاشته شود. شما باید از صمیم قلب به کار پردازید و خود را با همه وجود وقف حرفه مشکل‌مان کنید.

می‌خواهم يك بار دیگر به شما هشدار دهم که هرچند در آغاز راه با سختی روبه‌رو خواهید شد، اما آسان درپی موفقیت نگردید. از همه مهم‌تر، شما جانشینان ما و امیدهای مائید. شما آینده‌مائید. بسیاری از شما نویسندگان معاصر و همه شما آینده‌ئی دارید، آینده نویسنده‌گی. شما نمایندگان ارزشمند مردمی با ارزشید. دوستان عزیزم، خوبی‌تان را آرزو می‌کنم با توفیق و فضیلت‌های بزرگ.

۱۹۵۵

همراه وفادار شما

شایسته‌ترین فرزندان بشریت، کسانی که در سراسر جهان برای خوشبختی مردم زحمتکش مبارزه کرده‌اند و می‌کنند، اینان از کودکی مشتاق کتاب بوده‌اند و دانش زندگی را از کتاب بارآور کرده‌اند. فروغ دانش، چونان شعله‌ئی که از روزنی تنگ به‌تاریکی می‌تابد، کودک را می‌ترساند که در آستانه فهمیدن و هماهنگ کردن واژه‌های مرموز در اندیشه خویش است. برای شما پسران و دختران عزیز، این صحنه گذشته است گرچه چندان دور نیست. آنچه اکنون در برابر خود می‌بینید تابش نور از روزن تنگ نیست بلکه دری است گشاده بر جهان خیره‌کننده، بر زندگی که قوانینش را شما بر مبنای عقاید باشکوه مردم‌گرایی تصویب و اجرا می‌کنید. هیچ‌گاه از یاد مبرید که نیاکان‌تان، پدر بزرگ‌هاتان، پدران‌تان و برادران بزرگ‌ترتان تا پای جان مبارزه کرده‌اند که این درها را برای همه شما، بی‌هیچ

استثنا به جهان نور و دانش بگشایند و آن را تا جاودان همواره گشاده‌نگهدارند
نیروهای فراوان به کار برده و خون‌های بسیار داده‌اند.
شما باید از ته دل راه به روشنائی و نور بسپرید و کتاب را دوست بدارید.
کتاب فقط بهترین دوست شما نیست بلکه در راه زندگی نیکوترین همراه
وفادار شما نیز هست.

۱۹۵۲

نامه‌نی به دودانش آموز دبستان در بلایاتسکوف، دهکده‌نی در کیف

ویتالی و آلکساندر عزیز

من تازه از مسکو رسیده‌ام و از این رو نتوانسته‌ام به موقع به شما پاسخ
دهم و برای تان بهروزی آرزو کنم. گرچه دیری از رسیدن نامه شما می‌گذشت
اما نامه آن‌چنان شادی بخش بود که بر آن شدم به آن پاسخی نویسم.
نامه تان را با آرزوی عمر دراز و توفیق من درکار آغاز کرده‌اید. این از
نهایت مهربانی شماست. تشکر می‌کنم در قسمت دوم نامه نوشته‌اید که
«چندی پیش بسیاری از ما مجموعه‌ئی از آثار شما را پیش خرید کردیم که در
نهایت تأسف مجموعه کاملی نبود».

مگر نمی‌دانید که مجموعه کامل فقط پس از مرگ نویسنده به‌چاه
می‌رسد؟ این طور بگویم، مگر شما بچه‌های بدجنس از این که من هنوز
نمرده‌ام دلخورید؟ به هر حال، از کارتان خیلی خوشم آمد. حیف که
بلایاتسکوف خیلی از شنسکایا دور است و گرنه می‌آمدم و از مهربانی‌های
شما برخوردار می‌شدم... با این حال من به بدخواهی شما نیستم و از ته دل
بهترین چیزها را برای همه شاگردان همکلاس شما آرزو می‌کنم، یعنی
نمره‌های عالی، تندرستی، خوشبختی، و پس از به پایان رساندن مدرسه هم
پیشرفت بسیار. بچه‌های عزیزم، در آغوش تان می‌گیرم، زنده باشید.

مخلص شما. م. شولوخوف

می‌بینید نامه تان چه چیز خوبی بود؟ شوخی با شما تغییر ذائقه بسیار
دل‌پسندی بود، و حالا می‌بینم که دوباره کار کردن برایم آسان تر است.

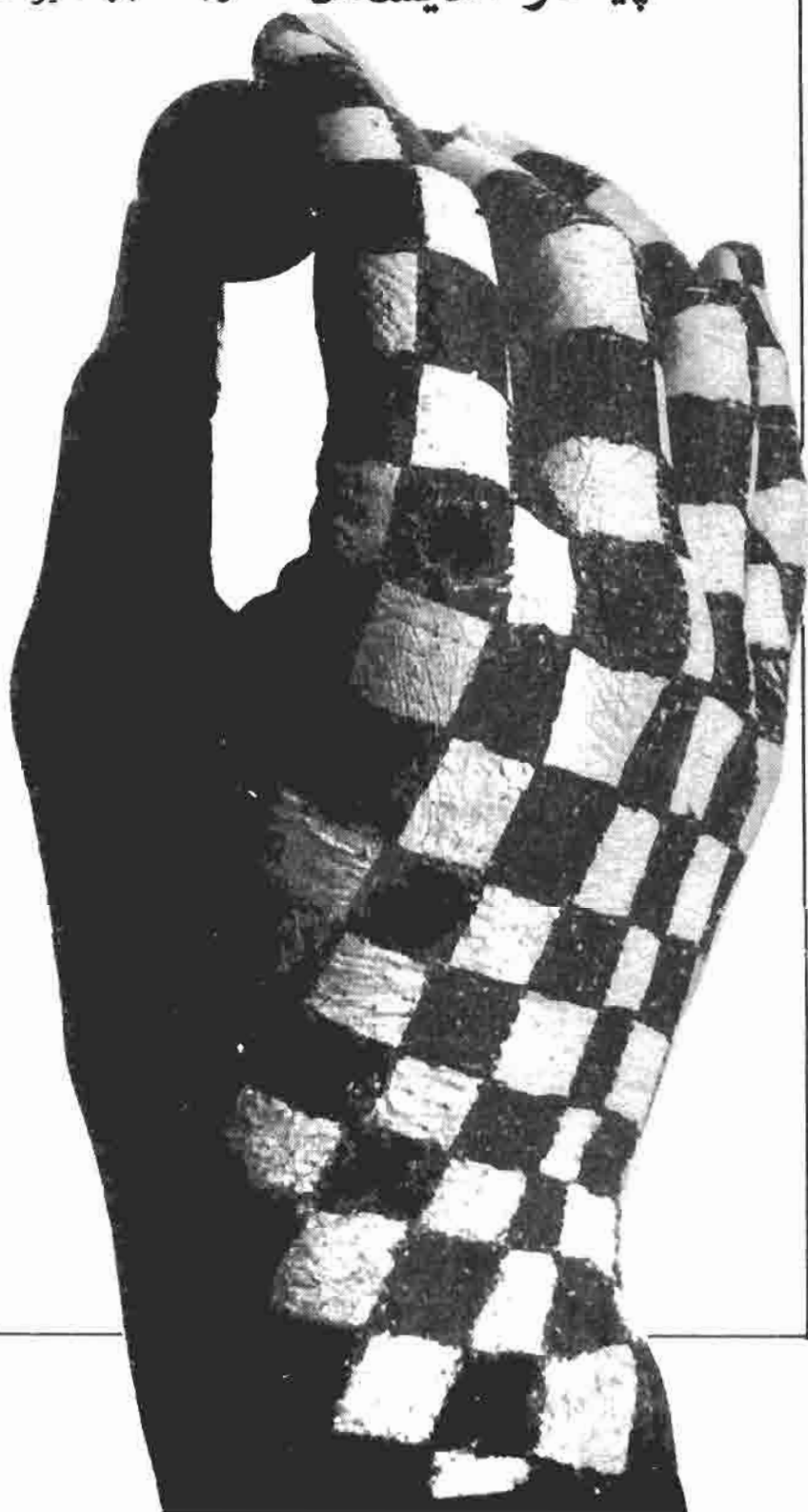
۱۹۵۹

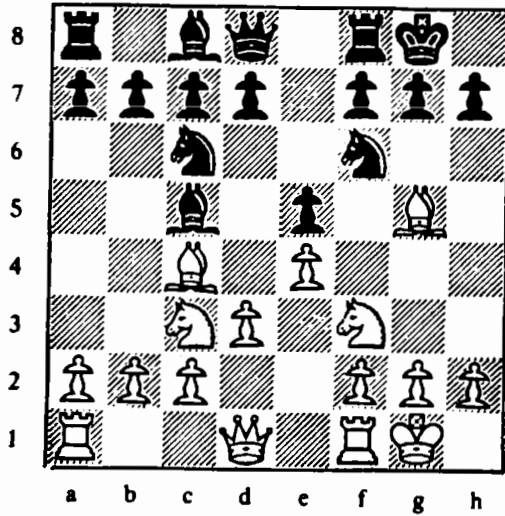
شطرنج

جوانان

نوشته ج.ان. واکر
ترجمه جهانگیر افشاری

پیکار اندیشه‌ها





- | | |
|---------------|--------------|
| 8- Cc3 - d5 | 8- d7 - d6 |
| 9- Cd5 x f6 + | 9- g7 x f6 |
| 10- Fg6 - h6 | 10- Tf8 - e8 |
| 11- Cf3 - h4 | 11- Cc6 - e7 |

سفید، تهدید کرده با انجام مانور زیر، بازی را به سود خود به پایان خواهد رساند:

- | | |
|-----------------|-----------|
| "12- Ch4 - f5 | 12- |
| "13- Dd1 - g4 + | 13- |

حالا اجازه بدهید به بینیم عکس العمل سیاه در برابر این تهدید ضمنی چیست:

- | | |
|----------------|-------------------|
| 12- Dd1 - h5 | 12- Fc8 - e6 |
| 13- Fc4 x e6 | 13- f7 x e6 |
| 14- Dh5 - g4 + | 14- Ce7 - g6 |
| 15- Ch4 x g6 | 15- تسلیم می شود- |

شکل شماره چهارده... به آسانی قابل درک است که سیاه با انجام حرکات پنجم و هفتم، فقط وقتش را ضایع کرده... سوء تفاهم نشود! ما هیچ وقت به طور قاطع نمی توانیم بگوئیم که در شروع بازی هرگز يك مهره را دوبار از جای خود تکان ندهید... اگر حریر با پیاده خود یکی از مهره هایتان را تهدید به نابودی نماید، بدیهی است که باید آن مهره را از تیررس او دور کنید ولو این

بازی شماره ۴

سفید

سیاه

- | | |
|-------------|--------------|
| 1- e2 - e4 | 1- e7 - e5 |
| 2- Cg1 - f3 | 2- Cb8 - c6 |
| 3- Ff1 - c4 | 3- Ff8 - c5 |
| 4- Cb1 - c3 | 4- Cg8 - f6 |
| 5- d2 - d3 | 5- Cf6 - g4? |

سیاه، به قصد از میان برداشتن پیاده سفید f2 و به چنگال گرفتن رخ و وزیر، اسبش را تا این لحظه دو بار جابجا کرده است:

- | | |
|--------|----|
| 6- 0-0 | 6- |
|--------|----|

سفید، هم چنان به گسترش مهره های خود ادامه می دهد و آماده رویارویی با تهدیدهای رقیب می باشد:

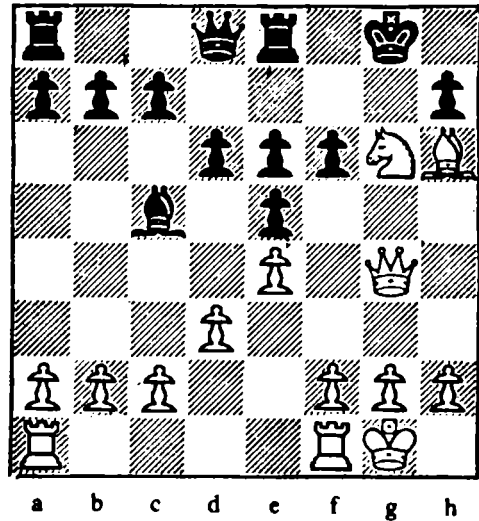
- | | |
|-------------|-------------|
| 6- | 6- 0-0 |
| 7- Fc1 - g5 | 7- Cg4 - f6 |

اسب سیاه مجبور به هزیمت شد و بدین ترتیب دو حرکت عقب افتاد... سفید، در برابر این عقب ماندگی حریر، دو پیاده و دو فیل و دو اسبش را فعالانه به میدان فرستاده و با خیال راحت مهره شاه را در قلعه کوچک نشانده. در رویارویی با این گسترش آرام، سیاه فقط يك پیاده روانه میدان کرده و به طور کلی در مقام مقایسه با سفید و این واقعیت که هنوز فیل c8 از خانه اصلی خود خارج نشده، می توان گفت که در مجموع از نظر گسترش نیروها از حریر خود عقب تر است و سفید با نشانیدن پیاده در خانه d3 و استقرار فیل c1 در خانه g5، در وضعی قرار گرفته که به علت پیشگام بودن در امر گسترش، می تواند حمله کوبنده ای آغاز کند. شکل شماره سیزده:

راندن پیاده‌های شاه (e2-e4, e7-e5) بازی را آغاز کنند، اگر در حرکت بعدی سفید اسب g1 را به خانه g3 بکشاند، حرکتی به‌غایت استوار و برخوردار از يك حالت تهاجمی مثبت انجام داده زیرا که این اسب پس از استقرار در خانه f3 علاوه بر آن که در سنگر مناسبی مستقر شده، می‌تواند پیاده شاه سیاه را که در حرکت نخستین به‌خانه e5 آمده مورد تهدید قرار بدهد... در این حالت امکان انتخاب حرکت مناسب برای سیاه، محدود است. او ممکن است فیل f8 را به‌خانه c5 ببرد که از نظر گسترش مهره‌ها امری طبیعی و لازم است... با این حرکت مهره‌ئی گسترش می‌یابد و در عوض پیاده‌ئی از دست می‌رود که همان پیاده سیاه e5 است. سفید با نشاندن اسب در خانه f3، از يك سو مهره‌ئی را فعالانه وارد عرصه نبرد کرده و از سوی دیگر حالتی تهاجمی به این حرکت بخشید. و نتیجتاً مانع شده که حریش آزادانه راه خود را برگزیند و پاسخی منطقی در شروع بازی به او بدهد:

1- e2 - e4 1- d7 - d5
2- e4 x e5 2- Dd8 x d5

شکل شماره پانزده... سفید چگونه باید قدم پیش بگذارد و به‌گسترش خود ادامه دهد؟ او می‌تواند یکی از دو اسب را به‌میدان بفرستد و یا با جلوراندن پیاده d2 و نشاندن او در خانه d4، راه عبور فیل c1 را هموار سازد... به‌نظر شما کدام از این حرکات بهتر است: Cg1-f3 یا Cb1-c3 یا d2-d4... پاسخ این است: هر سه حرکت فوق خوب است ولی اگر

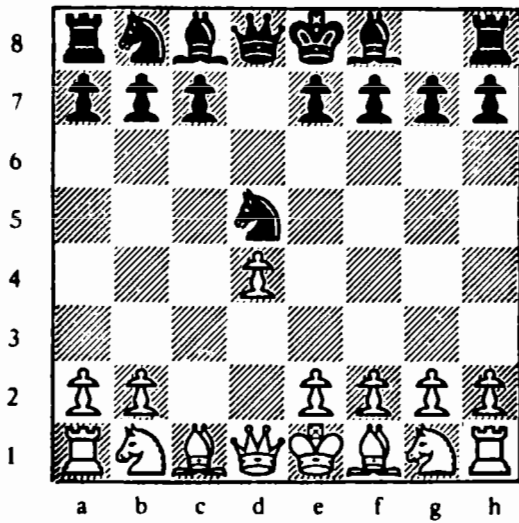


که دفع چنین خطری سبب شود مهره شما برای بار دوم از جای خود حرکت داده شود؛ ولی در هیچ حال از یاد نبرید که حرکات متعدد مهره یا مهره‌هائی که قبلاً قدم به‌عرصه کارزار گذاشته‌اند، سبب می‌شود که حریش در گسترش مهره‌های خود پیشگام شود. بنابراین:

۳. بکوشید مهره‌های خود را با حالت تهاجمی گسترش دهید تا حریش از نظر زمان عقب بیفتد و امکان انتخاب حرکات برایش محدود گردد.

زمانی که یکی از مهره‌ها را از محل نخستین خود برمی‌دارید و در خطوط مقدم جبهه به‌فعالیت وامی‌دارید، در اصطلاح شطرنج، گامی در جهت گسترش برداشته‌اید. اگر همزمان با این گسترش، یکی از مهره‌های حریش مورد تعرض قرار بگیرد امتیازی که به‌دست می‌آورید ارزش افزوده‌ئی دارد... حریش شما در چنین حالتی موظف است از مهره مورد تهدید خود حمایت کند و همین امر سبب می‌شود در انتخاب حرکت دچار محدودیت گردد... به‌عنوان مثال اگر هر دو طرف با جلو

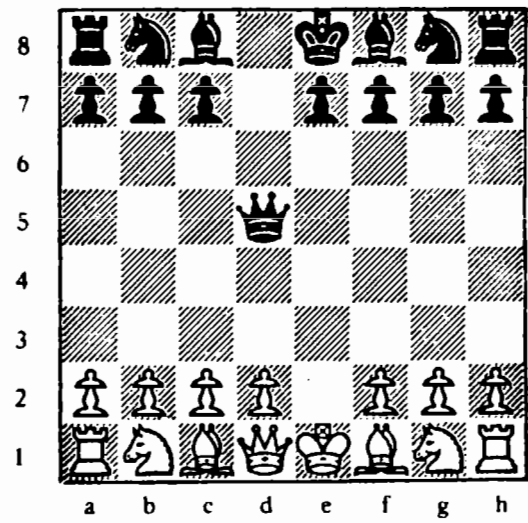
16



نتیجه از نظر زمان عقب بیفتد. در دو مثال فوق، سفید به منظور اغوای حریف و کشاندن مهره‌های او به مرکز صحنه مبادرت به مبادله پیاده کرد و سپس به او یورش برد و سبب شد که وقتش را به عبث ضایع کند... در مثال سوم، سفید تهدید کرده که پیاده‌نی از حریف خواهد گرفت و وادارش خواهد کرد مهره‌نی را دو بار به حرکت در بیاورد. توجه کنید:

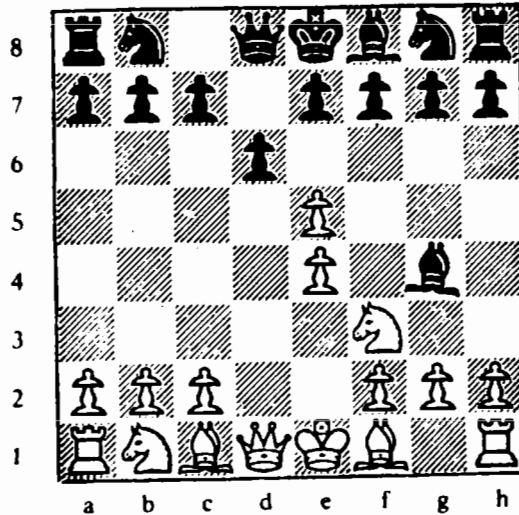
1- e2 - d4	1- Cg1 - f3
2- Cg1 - f3	2- d7 - d6
3- d2 - d4	3- Fc8 - g4
4- d4 x e5!	4-

15



اسب b1 به خانه c3 برود، حرکتی بیش از يك «گسترش» انجام شده... به طوری که ملاحظه می‌کنید، وزیر سیاه در وسط صحنه می‌خکوب شده و در صورتی که سفید از اسب b1 بهره بگیرد و او را در خانه c3 مستقر کند، سیاه به ناچار و برای این که وزیر را از تیررس اسب سفید دور نماید، الزاماً او را برای دومین بار به حرکت در می‌آورد و بدین ترتیب سفید با يك گسترش صحیح و حساب شده و اتخاذ يك حالت تهاجمی، از نظر زمان بر حریف پیشی می‌گیرد.

17



در مثال بعدی باز هم سیاه مجبور است حرکتی انجام بدهد که حاصلش ضایع شدن وقت است. توجه کنید:

1- d2 - d4	1- d7 - d5
2- c2 - c4	2- Cg8 - f6
3- c4 x d5	3- Cf6 x d5

شکل شماره شانزده... اکنون سفید می‌تواند با حرکت: 4-e2-e4، نه تنها امکان حرکت فیل f1 را فراهم نماید، بلکه حریف را وادار کند اسبش را برای چندمین بار به حرکت در بیاورد و در

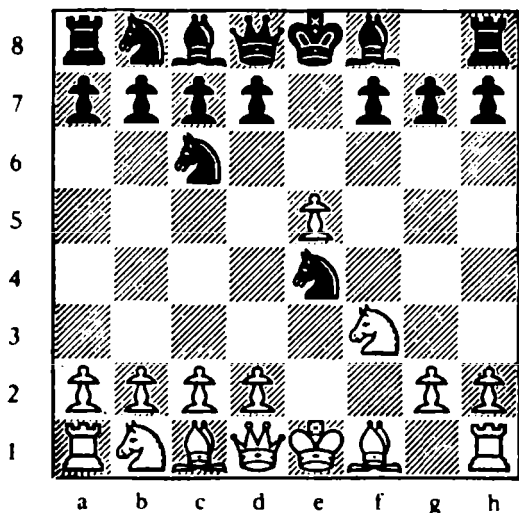
توجه کنید: هرگاه مهره‌نی از صحنه نبرد خارج شود، بالطبع حرکت یا حرکات قبلی او - که تحت شرایط خاصی انجام شده‌اند - هیچ گونه تأثیری در سرنوشت بازی بر جای نمی‌گذارند.

در مثال چهارم سفید با راندن اسب سیاه به کنار صحنه، با مهارت موفق می‌شود بر حریف برتری یابد:

1- e2 - e4	1- e7 - e5
2- f2 - f4	2- Cg8 - f6
3- f4 x e5	3- Cf6 x e4
4- Cg1 - f3	4- Cb8 - c6

شکل شماره نوزده... سفید می‌خواهد با پیش راندن پیاده وزیر به خانه d4 و قرار دادن او در مرکز میدان نبرد، راه خروج فیل c1 را هموار کند... سفید می‌تواند حرکتی را که بدان اشاره شد

19



بیدرنگ انجام دهد، ولی:

5- d2 - d3!	5- Ce4 - c5
6- d3 - d4	6- Cc5 - e4

شکل شماره بیست... سفید بازیگرکی پیاده d2 را به خانه d4 کشاند؛ درحالی که وضعیت سیاه هم چنان دست نخورده

شکل شماره هفده... در این حالت، سیاه قادر نیست پیاده سفید را بیدرنگ از صحنه خارج کند؛ زیرا اگر بخواهد بازی زیر را ارائه بدهد:

"4- 4- d6 x e5"

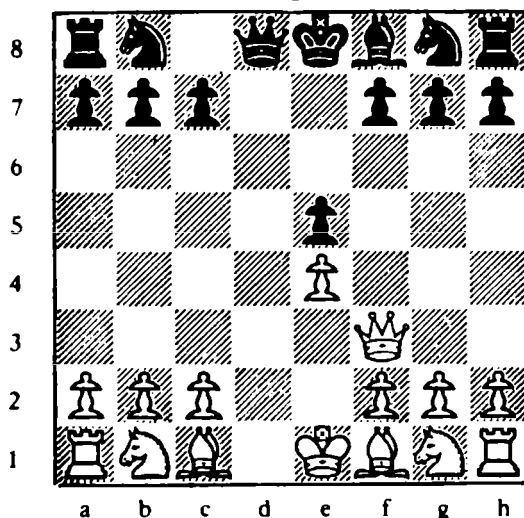
در این صورت سفید می‌تواند با انجام حرکت:

"5- Dd1 x d8 + 5- Re8 x d8"

مبادرت به مبادله وزیر با وزیر بکند و سپس با حرکت: 6-Cf3-e5 پیاده شاه سیاه را از فعالیت باز دارد... سیاه در نظر ندارد پیاده‌ئی از دست بدهد و بالاچار بازی را به صورت زیر ادامه می‌دهد:

4- 4- Fg4 x f3
5- Dd1 x f3 5- d6 x e5

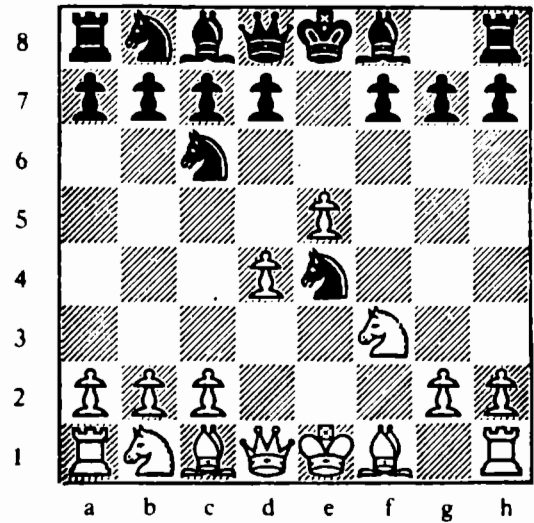
18



شکل شماره هجده... در این ماجرا، فیل سیاه دوبار جابجا شد و عاقبت با اسب سفید که فقط يك بار حرکت کرده بود مبادله شد... به طوری که در شکل شماره هجده ملاحظه می‌کنید سفید يك حرکت پیش است. به این نکته خوب

تذکر داده شده، سعی کنید هر زمان که فرصتی دست می‌دهد مهره‌های خود را با قدرت گسترش بدهید و با انجام حملات به موقع و حساب شده حریف را از نظر زمان لازم برای دفاع در بن بست بگذارید. پس:

۴. حرکات پیاده‌ها، گسترش محسوب نمی‌شوند. این حرکات هنگامی مفید هستند که به گسترش دیگر مهره‌ها یاری دهند.



در شروع بازی، نشانیدن پیاده سفید ۲ در خانه ۴، حرکت بسیار خوبی است؛ ولی «گسترش» محسوب نمی‌شود. این حرکت سبب می‌شود که فیل f1 و وزیر d1 بتوانند از خانه‌های اصلی خود خارج شوند و در طول دو قطر فعالیت کنند... اگر در آغاز مبارزه پیاده‌ها را بیش از اندازه جابجا کنید، امکان این که دیگر مهره‌ها را به نحو مطلوب گسترش دهید از دست خواهید داد... در بازی شماره پنج که از یک مسابقه دبستانی اقتباس گردیده، سیاه در ابتدای مبارزه با حرکت دادن بی‌ثمر پیاده، وقت خود را بیهوده ضایع می‌کند.

باقیمانده و دلیل آن هم دو حرکت آخرین است که یکدیگر را خنثی کرده‌اند!

7-	d4 - d5	7-	Cc6 - e7
8-	Cb1 - c4	8-	Ce4 - c5
9-	Fc1 - e3	9-	d7 - d6

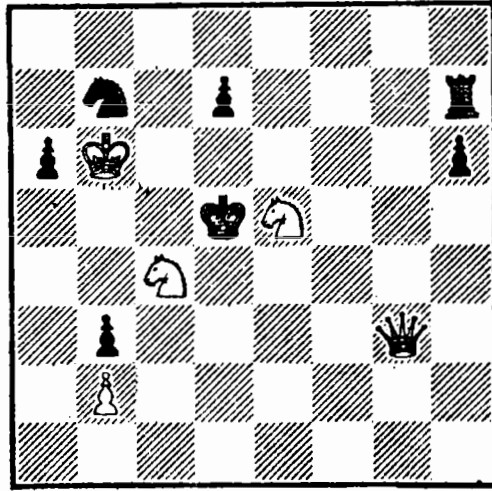
سفید، با گسترش ساده و سنجیده خود و راندن اسب حریف به کنار صحنه نبرد، موقعیت ممتازی به دست آورده... اسب شاه سیاه تا به حال پنج حرکت و اسب وزیر، دو حرکت انجام داده و مجبور است برای فرار از گزند فیل، باز هم کوله‌بار خود را به این سو و آن سو بکشد... با رعایت نکاتی که تاکنون

مسأله شطرنج شماره پنج

سفید ۵ مهره	Pb2 - Dg3 - Cc4 - Ce5 - Rb6.
سیاه ۶ مهره	Cb7 - Pb7 - Th7 - Pa6 - Rd5 - Pb3.

سفید بازی را شروع و در سه حرکت سیاه را مات می‌کند

حل مسأله شطرنج شماره پنج



سیاه در سه حرکت مات می شود

سفید

- 1- C - C6!
- 2- D - e5 + کیش
- 3- D - e4 ++ مات

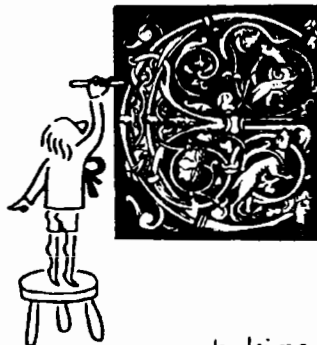
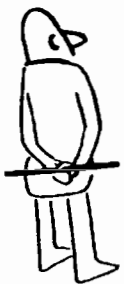
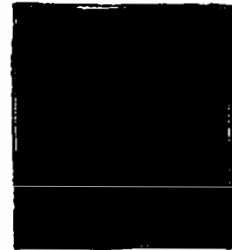
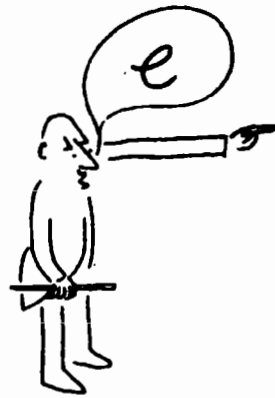
سیاه

- 1- P x C
- 2- R x Cc4
- 3-

اگر

- 1-
- 2- C - b4!
- 3- D - f4 ++ مات

- 1- R x Cc4
- 2- R - d4



janfarsan

نمایندگان فروش کتاب جمعه در تهران و شهرستان‌ها عبارتند از:

- انتشارات آگاه - مقابل دانشگاه
- انتشارات نوید - مقابل دانشگاه
- انتشارات پیام - مقابل دانشگاه
- انتشارات روزبهان - مقابل دانشگاه
- مطبوعاتی کسمانی - میدان فردوسی - جنب لوان‌تور

شهرستان‌ها:

- خوزستان: اردشیر مجتبیان ۲۹۴۳۳
- فارس: میرزاده ۳۲۷۰۱
- آبادان و خرمشهر: چوبدار ۲۵۲۵۶
- آذربایجان شرقی: حمید ملازاده ۵۴۲۶۹
- کرمانشاه: متکی ۲۴۱۳۰
- رشت: حیدری ۳۴۹۴۹
- اصفهان: شمس اشراق ۳۴۰۳۰
- کرمان: جهانگیری ۲۸۶۴
- ارومیه: بهزادینا ۴۳۴۰

اروپا

- لندن مجید برنوش ۵۱۹۲۸۴۲
- لندن خانه فرهنگ ایران

مازیار منتشر کرده است:

- کتاب کوچه (حرف آ - جلد اول) احمد شاملو
- جنگ چریکی «چه»
- رزی‌دبره ترجمه عباس خلیلی
- طرح جامعه‌شناسی و میان‌سی... (بخش سیاسی) بیژن جزنی
- طرح جامعه‌شناسی و میان‌سی... (بخش اقتصادی) بیژن جزنی
- تاریخ وقایع سی ساله اخیر در ایران بیژن جزنی

- چگونه مبارزه مسلحانه توده‌ای می‌شود بیژن جزنی
- نبرد با دیکتاتوری شاه..... بیژن جزنی
- ژان مقدس کشتارگاهها
- برتولت برشت ترجمه ابوالحسن ونده‌ور (وفا)
- رخساره‌های اقتصاد... (دفتر اول و دوم و سوم)
- ارنست مندل ترجمه محمود مصور رحمانی
- درباره «سرمایه» مارکس
- فردریش انگلس ترجمه رضا - سینا
- درآمدی به نخستین مجلد «سرمایه»
- ارنست مندل ترجمه بابک احمدی
- دمکراسی مستقیم و شوراهای دکتر کریم قسیم
- مارکسیسم چه گوارا
- میشل لوی ترجمه فرشیده‌اباذری
- تاریخ مرا تبرئه خواهد کرد
- فیدل کاسترو ترجمه احمدی
- ضد انقلاب
- فیدل کاسترو ترجمه سیاوش عسکری
- به سوی سوسیالیسم
- فیدل کاسترو ترجمه سیاوش عسکری
- دولت.....لنین ترجمه جواد شمس
- نامه به کارگران آمریکا
- لنین ترجمه الف. خداپرست
- داروین (ویژه نوجوانان)
- ادموند اکونور ترجمه م.ت. صابری
- از قرق تا خروسخوان. سیاوش کسرانی
- فرهنگ مصور شیعی..... آقابورمقدم
- شعر چین..... باجلان فرخی
- آیدا در آینه..... احمد شاملو

مرکز پخش: **میشا**

خیابان فروردین، تلفن ۶۴۱۸۱۸

مرکز پخش **میشا**

مازیار-یاشار-شناخت - ارمغان

بمناسبت هفته کتاب که در بازارچه کتاب دایر است کلیه کتاب‌های مازیار - یاشار - شناخت - ارمغان و کلیه شماره‌های کتاب جمعه را با ۲۵٪ تخفیف در اختیار علاقمندان قرار می‌دهد.

کتاب جمعه ۲۵

ویژه نامه

آمریکای لاتین

انتشارات مازیار